

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228407

UNIVERSAL
LIBRARY

بفضلہ

تقریر
۱۰۱

سفینہ رحمانی

مصنفہ

کیہ تازیدانِ نفسِ گفتاری - جادو بیان شیرین کلامِ حلاوت بخش
کام بیان شکر باری حکیمِ فطانت عظیم ناظم و ناظمہ انوارِ فحش
حافظ عبدالرحمن صاحب

مخلصِ حیرت

کہ جہازِ سیتِ شکر کلامی بحر گوہرِ بلاغت روانِ یاکشتی بزرگِ ندرت
ریانست بر سطحِ آب گوہرِ نثارِ صاحت و روانِ حاملِ سفینہٗ ندرت

۱ سفینہٗ نخستین - در ذکر بادشاہان و الامکارہ

۲ سفینہٗ دومی - در حالات درویشانِ حلاوت پور

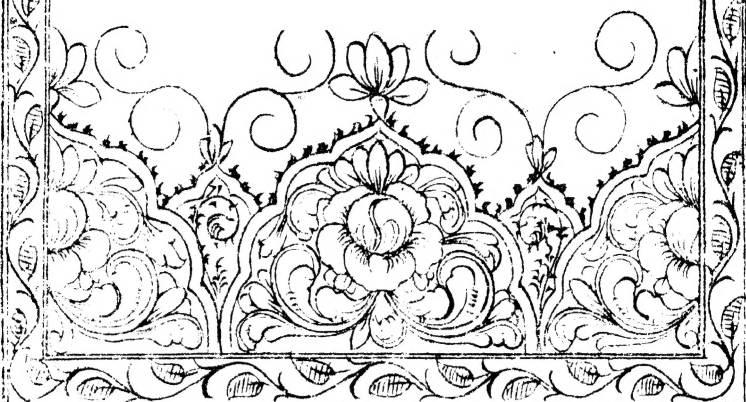
۳ سفینہٗ سومی - در حکایات مختلف فوائدِ خیر و نیر

سب فرمایشِ مصنف محو و سابق الذکر

بارِ نخت بتمام کائنات

در بحرِ مطبوع نامی منشی نوکِ کشورِ بادِ شریطِ انطباعِ روان

۱۰۱



بسم الله الرحمن الرحيم

یزدان کار آفرین و او گردا و پسند ایلی مرستایش و گوناگون نیایش است که در آنکشی
 و در خاک شاهی عرش بیگاه روان را تاج فرمان فرماست بنشیند و در بحر فرمان پذیری در گریبان
 لشکر بنیان نهد و بوقلمون و کوشید و در قافوس شید پاش آسمان و در غنم فروغ بخشد
 بر افروخته نیم زرگین و در شش در رازیت تازه و شکر و کاری بے اندازه داد و در مایه
 چراغ حکمی گز اگر سز افزای جلوه جهان افروزمی نمی بخشد او را روز نام نهاد و چون قیله کافور
 مسرت بخش سوزگد از شش فروغ عالم میهد بر در و در و شنائی از نام شب بکشد و ربه
 شان خداوندی که در خیابان کالبدی بلبل هزار داستان جان را بر شاخ هستی مرغوله سنج
 گرداند و از شعل پر تو خرد و افرو خود انجمن آفرینش را در روشنی بنشیند جمال با کمال عروس
 که در گاری خود را به کسو تهاے رنگارنگ فرامی نماید و به پرده هر رنگ رنگ قدرت کلام
 آشکارای فرماید آن به بیت جلالتش خرد و فرایندین گرا از غایت حیرت انگشت بهندان
 و از جلالت کمالش اندیشه آسمان پیاد و درشت فروتنی حیران و سرگردان و به روشن بدین

دانش و نہ ہنگ را از گنہ ذات او خبرے نیست و طاقت تیزبال نکند و ادراک را بر اوج
حقیقت پاکش مجال پر وازی نیست تر ہے فرمان عالم مطیع اوست کہ مہر درخشان
علامانہ ہر بادہ از گوشہ خاور سرے بر آرد و سنگام شام در خلوت خانہ بانترخت جلوہ می کشد
لشکر تارگانِ خلعت زدہ را براہ فرمانش پیوستہ سر بسجود دارند و نہالی بیکران گزیدہ آفتش
از غایت اقبال و اکا غاشیہ برتش ایدر دوش جان کشند و امنت ناریالش اونیہ کار ہر نوازندہ
کم پایہ است و سرودن نغمہ ستایش اونیہ شیوہ ہر مست لقا ہے پایہ است ناچار ازین دست
فراخ و اسن خار ریختہ خارا گین و اسن فرامیدہ جمال سخن را از غار نہفت و شعور پاک و زیور
راج پیغمبر صاحب لولاک زینت میدہم و سر نیاز بدر گاہ ملک سجود گاہ پیشواے فرستادگان
و شہنشاہ رسولان سے نہم

بشکاف و آبسین و غار زمین باید نشاند و عاجوش حبس وطن و در دیگ سینه سرزد و خیال ویدن
یاران ویرینه در دماغ آمد تا چار توجه خاطر خود را به فراهی این تخته جمت دوستان و بهرمان
انداختم و در انداختن این مایه بے بهار و انجم خود را یافتم که کینه مازنر و شاع پھر دل مجنونان از
نقد و فبالکل جانی ست و دامان مازنر مایه آسودگی مانند دل مسکان که اگر گری حروت و قنوت
سر دباشید سر ستمی است

قطعه

زنگنه خود خون دل سے خورم نذارم کینه داغ افلاکس پیچ چه تخته برم نزد یاران پاک بگو شتم ندا داد و انا سے دل بکف زود و قمر طاس و خامه بگیر تو داری به سینه سخن گنج گنج به یاران و هم بزم ازل وطن	که یارب به یاران چه تخته برم غم و درد و سخن و الم شد خشیج درین آتش فکر گشتم هلاک درین فکر خود را کمن مضحل سخن بچھو طوٹے بگو دلپذیر چرا سیکشی بار اندوه و رنج به برار معان پاک و بهر سخن
--	---

سخت و تیر و انگشت بدندان بودم که تھی دست پیش یاران چه روم به این مفاسی و
کم مایگی در بزم چشمان چه و نمایم دفعه از پیکر نهانی بالک و انوار آمد که سیگوید و دوستان را
در معان خانی و تخته ناپایدار و ادون خطا است و گل گفت که هستی را بر اے چنه لمح
بر دستار یاران نهادن نازیبا است سره آورده باید که دیر باید نه مثل شبنم بیک تاب
آفتاب فنا کرد و ازین خیال هر که بدلم خوش آمد و نشی اندیشه بران آفرین نمود و او را به
سک تحسیر در آوردم و از سینه زحماتی روشناس جهان و جهانیان کردم سینه خشتین
در ذکر بادشاهان و الا شکوه سینه و و بی در حالات در و لیسان سعادت پژوهده سینه
سومی در حکایات مختلف و خوش آمد خاطر خود سراپا اندوه این رویناد عبید الرحمن
جنجانوی امید از تیغ زبانان خوش گفتار و خیال آرایان ستوده که در آستان دارد
که خنجر آهوی و پوست کنی از نیام طبع نه کشند و خون و دم را پیش سگان کینه نه اندازند

هر که ازین رطب و دیابلس بیزان پسندنیکو به سنجیده و رزنده و آنچه که ناپسند خاطر اشرف باشد
 او را در گنجینه بسینه راده نهند و هر عیب که بنیند بر آن قلم عاطفت بزرگانه بکشند و خطای
 این کار به بخشند و از عتاب و خطاب دل خراش در گذرند سفینه نخستین در ذکر پادشاهان
 حکامیت پادشاه است واد پزوه در دیوان پنج بیدار دل دادگر داد نهاد و سنجیده و خود ششم
 جهان پرور که گستر ستور را فرمود که لشکر شایسته عساکر بایست جهان باز کوه شکن فراهم
 آمد و جنب و نظیر نمود و خون ریز تهنیت تن برت سازد دستور دانا بر سیمونی دانش خداداد
 از گرامی نیاکان و پاکیزه گوهران و گزیده دودمان و عالی تباران سپاه شجاعت و دستگاه
 قیامت پایگاه نگار داشت و هر کس زدم خواهد را بر تخته و پیش از نیست بیکاشت سترنگان
 زمین نور که سوار هفت رویه ماهوار است یکصد رویه ماهانه مقرر کرد و اسب سوار
 که او را بست و پنج رویه پیشیدن زیبا است و دود رویه در ماه و دان قرار گرفت
 چون این خبر آرمایان بسالت کهن پیل تنان کوه نکلین خود را به این پایه یافتند همه
 اولاد و اتحاد و متعلقان از بعض جنگ و جدال و غوامض نیر و آرمایان و از نرم جوئی بیست
 و یاران و دوستان را به آسوده دلی و آباد و دینی و آموزشی یراق و یساق و فن سپاه گری
 همچو خورشید عالم تاب نام آور کردند و میدان جنگ را بنرم نشاء آگین بنیاد شد سر باضن
 و در آن روز و آن مرتضی شهنشاه اسما و شگفتگی خاطر انگاشتند و خون ریختن و زن ندگی گشتن را
 سر باضن سرشته و فدیگی و مزاج دل خوش کن داشتند بیاورس و دلیری و تن دهری و جان
 بازی ای سپاه خورشید پایگاه بسا نامداران و سر آرایان از تخت مملکت و ابهت فرو آمده
 در زیر فرمان پذیرای و اطاعت گردن جان بستند و بسا پادشاهان خود را گردون فحمت
 شایسته بندگان و پاسه بوسی بردوش کشیدند از خاور تا باختر سر شیشه جعفر برقی تاب مانند
 مهر و نشان تابانید و هر دشمن در و ن دار را در گوته میر و گونگی و تنور بکشت و غزای
 به گوناگون رسوائی نشانید و دستور دیگر چون این خوش تدبیری و روشن گلی و بلند
 اقبالی را در ترازو و ادراک و یکمال خیال به سنجید از جوش و یگ کینه به نابره و شعله
 حقد ستر تا به تبید پاسه حقت ملک را به لب ادب بر سید و عرض کرد که فلان کس یعنی دستور

همه خزائن و دو فائز نفقه شاهای پادشاهی بر سر سپاه را بجان صرف کرد و گنجینه ملکت را مانند
قلب در دیشان و شب زنده داران کز از لوث دنیا و تعلقات صوری خالی باشد حتی نمود و
بر سپادگان و سواران و فرامی یراق و یساق و درستی سامان جنگ و زر و بی شمار بر بخت و گ
خزم و احتیاط و ماقبت اندیشی را از لشتر خیانت و گریخت از شیندن این بادشاه بهم بر آمد و
از آتش غضب کرده نار گردید چون نیکو محس و تفحص بکار رفت همه کیفیت به پای صدق و
راستی یافت و آفتاب غیظ و غضب بر آسمان طبع گرم تر از خورشید رستخیز تابفت هماندم این
دستور دانا را در زندان کرد و در بنجر حبس گران بر پای نار کش نهاد و همه سپاه دیرینه و سخت
آب را نیکو ام پنداشته بر فراست کرد و در سلاسل عتاب شاهی محصور کرده بدر فرمود و لشکر جدید
به کمی تنخواه و اندک در ماهه فراهم کرد و لشکر قدیم و دیرینه همچو تقویم پارینه از طاق نظر در انداخت
و هر همتن جان نثار را در دشت قوزع و شتت پریشان ساخت چون این دو و انقلاب و
غبار و گرد گونی در دماغ جهان و جانیان رسید و آتش فحامت و مخالفت در کانون سینه مخالفان
و مشتعل گردید همه با آن هر سو مانند بابلانده و بسان مور و ملخ یورشش کردند و گردشورش
و فساد بر آید و دیرینه بیرون آوردند و میدان نبرد از ملط برق تیغ و ترسور نمودند و
افضل در جنگ و جدل از یکدیگر تیر و خنجر به کشود این جدید سپاه کم تنخواه و نا تجربه کار و سایه پرست
تباه اندیشه تاب مقاومت و مجادلت و دشمنان بیکار جونه آورده همچو لشکر موشان از بول گریه
رو بهز بست نهاد و نقد پوشش خود داری را از کمر همت بکشاد و او نامردی و بزولی به داد و
سجد بدنامی و سیاه روی بر سر نهاد و گیتی خایو از یورشش با پای محصور حصن گردید و از ملک
مخالفان بر تی آهنگ سخت حیران و ارک نشین گردید بادشاه را درین اندیشه جان گسل تردد
زندگی فرساده ادراک و ششم منم و شد و همین خرد و درین نوری فراز بینی یافت بباد آمد
که در هنگام لشکر سابق و سپاه دیرینه گاهی چنین شکست و هزیمت روند داده بودند و اینقدر شک
جفا کاری و ذلت و خواری از بام آسمان بر نشسته این دولت خدا داد افتاد و بود اکنون چه
قیامت است که همه لشکر که بیشتر از سابق است مانند رها گد ویده و شغال از هنر ترسیده
از سبب دشمن شیرین دیگر نزدیکی اغردی و شجاعت و دلیری نمی ستیزد فوراً دستور عزل را از

نرندان به طلبید و گفته این رفرد خواص این تحقیقت به پرسید دستور دانشمند دست بسته
 عرض کرد که اسه بادشاه گردون دستگاه نیر دولت و اقبال در کوب جاده و حال تار و زری رستخیز
 تابان باد و آفتاب اهدت و صولت پیوسته درخشان مانا و صورت اینست که اندک تنخواه
 کفالت خراج یک کس بنماید سپاهی هر قدر که در مایه کم می یابد همچون قدر در کار سر کار کشیدن
 تیغ آید از تمام و کمی می ورزد و وجه و کوشش در جانبازی و غولقشانی محض از ذات خود میکند
 و چون او را و فیض او پیش قرار و افزون تر از حیثیت داده آید همه عیال و اطفال و برادران
 و وابستگان به سبب پاس نک شاهی خون خود را همچو آب در میدان جنگ روان میسازند
 و لب تشنه شمشیر را سیرانی دهند و گوهر جان را بر عروس کار شاهی تار کنند افزونی و بسیاری
 تنخواه لشکریان بناسه سلطنت را پایداری فراوان بخشند و کمی روزی نه پنج شجر جان داری را
 از جگر زمین اقبال و جاده می بر آرد و پیدا است که سپاهیان چون آسوده دل باشند میدان
 سر که مع فرزندان و عزیزان می آیند هر که شربت مرگ در چشمتی انور از فرزندانش جانشین او
 شود و میراث و یساق از خانه همراه آرد و از فن سپاهگری و تیغ کشی که از گرمی نیاکان خود بلکچ
 در سرکاری آموخته و یاد کرده است آگاه باشد ازین انتظام و اهتمام در همه آوان سپاه جوار
 و آزموده کار هم می رسد و هر قدر که بر سپاه از کثیر صرف کرده آید و چند از ان از فتوحات
 دستگاره در خزانه شاهی فراهم گردد و چند اندک سپاه را زرد سپاه در جنگ سرتهد بادشاه
 از شنیدن این واقعه غرور آفرین و کوشش کردن چنین امر اندر زانگیس متنبه و آگاه شد و از حال
 خرم و پیشش افزای گردن نم و ادراک را زینت داد و بر بیاداشی خود نظرمین کرد و از نطق
 سعادت کم و زری و دال شد بهر مستحکم است از نوال و اکرام و خلعت گران بها بخواست و بالاتر از
 پایه پیشین جاسه اعزاز و امتیاز مقرر ساخت و غماز ناپاک درون را بکیفر کرد و او را بدش
 نفع تنگ و رسانید و همراهیان و معاونان او را بطور قیستی نشانید اینجا است که چون شکر
 چشم نور تابان دیدن شد اندک حس هم بر شمشیر اقبال جاده مندان دیده به کشاید از فتنه برداری
 جاسه بر سر اقبال شاهی برقی جهان سوزید و نمی و کمالت افتاد و درخشان خنجر دشمن گذار
 افتاد و اقبال و شکست بر سر پای جلالت و مملکت و در رنگ نهاد و دستور هر خواه و دانا دل بحالت تباه

در بندی خانه نشست و کاسه ابرو را بر سنگ عقوبت و کبکبت شکست -

نظم

ز روز بخ بود اصل غماز را به	بجلاس مدد جاس سخن ساز را
سخن ساز را برق سوزنده دان	به یک نکته ویران کنده خانان
سخن ساز را رب بود کور و کر	نه بیند نه شنود و شود بے بصر

حکایت آورد و اندک یکی از پادشاهان عالی قیام از وزیر بلند تیر رسید
که در گروه مردمان دانایان گشت و ابله و سبک سر کلام قوم است و وزیر در شنضمه عرض
کرد که جهان پناه انجم سپاه شادابی نال عمر و دولت و اقبال و دوجه کفایت و ایت
روشنی طلال روز افزون باد که در کار عالم دشمن و بداندیش دولت را از تیغ قهرزار و زبون
کنایه میدانم که دانایان و وزیر که تراز همه اقوام بقال خرم آمال است و تیره دانش و وارون
بنیش جولا به کوشانه را می بینم و حق خفته در کوه و پیوده سگال می انگارم باد شاه فرمود به کلام
دلیل جولا به پیچ و ذلیل است و وزیر هماندم یک جولا به در بازیش و نورانی جبهه را بجاورد
گفت که پادشاه را ریش شانه زده کو که سفید تر از برف است و خوش آینه تر از کافور گویا
نور مطلق است مطلوب است و بهزار آرزو و دله دل بر و مرغوب این بدست باد و بفرش
و در گرفتن زر و جواهر و مال و تناع بکوش و هر قدر زر که در حوصله تو گنجد در قیمت بگیر و این
بیع را به طیب خاطر به پذیر جولا به نادان آن نمونه نور را بجوایبار کاه خشک بجو فیض پر پی
بفرخت و همه کالاسه مرا گئی و اسباب فرزانی را در تنور المی میمه همسا بسوخت و مختارند
ا مردانه راه خانه گرفت زن چون روی شوهر صاف دید و رخسار بی ریش و بروت مانند خنجر
و شرم طالع یافت آه بزد و پرسید که این برق بلا خرسین بچه از کجا رسید و گریبان ابرو از
کدام قراض حماقت و ذنات بدید شوهر نادان ز قیمت ریش فرمود و طاموس و ملا از نشسته
خرمی و جعفر فرمود زن گفت که این زر بسیار اندک است و موی ریش کالاسه گران بها است
و ستوده شمع و دین و دنیا است نهایت از توان فروختی و اسباب فرسنگ و نیکو گالی را در
آتش نادانی پاک بسوختی جولا به گفت که زر باز هم موی تو خشیده واپس بیارم زن گفت که این

و ایس بیار بدست کسے دیگر قدر شناس بسیار مردان زرباز گردانید و موی سترده باز
گرفته و رنوز و گوهر در کرد بادشاه از معانته این ابلی و بسک سری بخندید و گفت که در حقیقت
ابله تر کسے و در چنان از بافنده نیست باز بقال را بحضور بادشاه بخواند و بجای شایسته
تقداد و سوال ریش فروشی نمود و آرزوے دلی طاهر فرمود و بقال به فروختن کیمه را رضی گردید
و زرفع بر اصل بطریق چون صرف اصلی دریافتند گفت که آبروے ماوینا کالن مایک لک و پیه
است همه به پاس ریش و مکان مسکونه که در و لک و پیه تعمیر کردم محض به لحاظ ریش و درشامی
بسران و دختران سه لک و پیه خسیج کردم همه به شرم ریش برین شش لک و پیه اصل زرفع
سه لک و پیه دیگر خواهم گرفت و ازین نفع یک پیشینده کم خواهم و زید هوندم از خزانه شاه
نه لک و پیه بماند و ریش خواستند چون حجام استر و رتاب داده و بر سنگ فسان گردانید
پیش آه بقال دید که اکنون در یک گردش استر و موے ریش همچو شعر نانی از اوج سرخ
فرو می آیند و این همه آب و تاب چهره نابود میشود با لک مستغنی نه برداشت که عرضی دارم
شنیدنی و التماس است گفتنی پرسیدند که چندی گوئی و ازین درگاه عرضش پایگاه اکنون چه
میخواهی گفت که این ریش که ترا شیده می شود ریش حضور کرامت ظهور است اید و ن ملک
من نیست تا زمانیکه در تبعضه من بود مالک بودم حالا که فرو ختم و ز ریمیت خاطر خواه یا فتم اکنون
مالک حضور اند بادشاه ازین شوخ چشمی و غیره گوئی سخت بر آشفت و بقال را زبرد و تو پنج
فراوان گفته ناسر گفت مجبوره و او را نه فرمود که این ریش را بآبر و و غرت بداد و هیچ
جست و جلی بپایان میار بقال فرد حفاظت و خرج صفائی مثل شان کردن و شست و شوی روزانه
بخواست و از تحت شاهی همه خواسته او عطا شد و ز ر آفتاب ضمیر دست بسته عرض کرد که دشمنی
خود و اوج فرزرا لگی بقال را ملاحظه فرمودند که از بر این پینه و دلائل و دلایز ز ر کشیم ریش
و بدست سلامت برد و موی از ریش او به سبب تیزی عقل و روشنی او را که نه ستر و
بادشاه بر حسن تدبیر آن ترازو مشرب آفرین کرد و باز تیسین به طیب خاطر خواست خود
و هر خدا داد است هر که را خواهد بخشید و این نهال همیشه ثمره در هر گلشنه که خواهد بنفش
عقل تا بصیرت مرصع از گوهر باسے بے بهاد و دشمنان بر هر سه که جلوه گر شود او را از لطم

واقران و در دست این سبز باغ ممتاز سازد و عقل سر اجیت نور افشان از تابش خورشید
در هر خانه که باشد حکمت و تبارکی جل را در رز باید نظم و نسق هر دو جهان از روشنی خرد است
و از تابش این خورشید عالم تاب در هر دو جهان کامیابی در دست هر که را در جوهر عقل تاب نیست
اورا کسے جا آب نیست

حکایت فرمان فرمائے جا گلگیر از وزیر والا گوهر پرسید کہ دست از خوش خلقی و تاج حسن
طنیتی بر تارک علما و فضلا است یا بر فرق درویشان و فقر است دستور عرض کرد کہ اے
گیتی خدیو آفتاب سلطنت و رفعت و مہتاب مملکت و اہبت از کسوف نکال بخسوف
زوال مصون بود و پیوستہ بر آسمان اقبال نور افشان باد و تیغ گیتی ستانی و جان بانی دانا
چون برق خالط بر آسمان جاہ و جلال درخشان باد و در گروہ ستودہ شکوہ تہدس بر وہ
بد عوت بخوان و شاہانہ مادہ طعام گوناگون و ماکولات و مشروبات بوقلمون در کاغذ رنگ
وہ گلزار بہشت باشد و از غایت شوق دیدن زینت و آرائش او مورد و راز قصور از
باغ فروس بی تابانہ بیرون خرامہ باید گسترد و آن مکان جنت تزیین و در دوختہ باشد
یکی خاص برائے آمدن علماء و ربانی و فضلاے سبحانی و در دیگر جہت رونق افروزی فقر
سعادت انتہا و نیز فرمان شاہی شرف نفاذ یابد کہ ہر کہ در گروہ خود فروں ترو کامل تر باشد
و تاج بزرگی بر سر و تباہے جلالت و عظمت در بردارد و نخستین مرتبہ اندون مکان گام فرسا
شود و دیگران ہجو سایہ پس آن زینت افزاے این کاخ بہشت نظیر باشند بہین آیین
و متر خوان و عوت گسترند و طعام ہای رنگارنگ و فواکھات بوقلمون در چہندہ
از ہر دو باب انتظار کردہ شد و دیدہ بر طبقہ دروازہ دوختہ گراہر و دروہ کسے قنفط المذون
خانہ نیامہ پس از وزیرے بادشاہ خود بر دروازہ ہجو رحمت آسمانی قدم رنجہ فرود و جلسہ علماء
مجمع فضلا را دید کہ مانند گنگان منقار منقار پنجہ پنجہ ہم آئینہ و تار تہذیب و شایستگی و انیت
را از کار و جہل و مباضہ از ہم گیتہ اند و ہسان جامہوشان شایخ پر شاخ دست بگریبان یکدیگر
شدہ اند یکے شل رعب بخوش و فروش آمدہ میگردد کہ سن از ہمہ علماء اہم افضل و اکمل اہم و
لہماے فضیلت ما بلند تر از ہر درخشان است و اصول حدیث و فقہ و منطق بزرگ زبان

دارم ادل میروم دیگرے مانند دیگ بر دیگ ان تاب خوردہ و ریش مخالف کف گرفته میگوید که
 فیصله‌ای که مثل ما از تراغ ریاضی و گلستان فلسفه که بر خورده است نوپاده از من از دریا سے
 حساب و هندسه که ام سیراب و تروبان شده از آقا غازی فرزند ایندم کلسه مثل مادرین
 بر باد است بنیان نه آفریده و دیده ملک ثانی من کسته جان دیده آمدن خون خاز رفتن اول مرا
 تریا و شایان ست دیگرے به آواز دشت و صداے کرخت تو گوئی که سنگ با سنگ بر مر داس
 با هم در آویخته یا شعلے با شعلے با ساقته و جنگ و جدال در آویخته بانگ دلخراش برود
 که در تقوی و طهارت و زهد و معلوت و حدیث و تفسیر و گویا رخ و سیر و معلم ماهر و زیرین
 کسی نیست ثانی من غیر از صورت و آئینه هیچ جای پید او موی نه اول من میروم ملک از
 دیدن این واقعہ متحیر و متعجب بوده بر باب دیگر آمد در انجا دید که یک دیگرے را پیشه می
 اشناء و میکند و میگوید که شاگام پیش نهید ما همه گناہکاران و سیاه کرداران مطابق فعل
 با فعل پس تو می آیم چرا که در گروه صوفیہ از تو کامل تر و فاضل تر و شب خیز و ذاکر و شاعری
 عابد و زاهد کسے نیست او لوگوے آتشین و فعل سخن برداسن و جبات ریخته و تیغ آذرنک
 از نیام سینه آویخته می سزاید که اے پاک مشربان روشن درون و ملاک طینان سعادت
 مشغون من بدتر از سگ و خوک ام و از شرم بزه مندی و فراط معصیت خشک تر از ذوق ام
 و ذلیل ترین بنده گان و بدترین از حیوان ام سر با عاصی و گنہگار و ناہنجار و دور از درگاه
 پروردگار و بوس سیاه کار و چادر است که در جمع بچو شایزگان ابدال وقت و قطب و خط
 بزرگی بر سر منم و قبای سر داری در بر کشم شما بروید بر نشان قدم پاک ایشان من هم میروم
 همین پنج یکے دیگر را از خود بزرگ تر میگوید و بیکال انگار گوهر نطق از دُر جک دبان بر کلا
 بیان می قنات که تواز هم بزرگ هستی و از نشئه خراب عشق این دو چون و منشور رقی نیک
 شستی پیش تو برو درین امر این حقیر دلق پوش خاک نشین تفتہ درون راسخ گونہ زمار
 گاهی پیش بخوابم نهاده و طریق ادب از دست نخواهم داد - با و شاه داد گردا پسند میبری
 ادراک اسکان سپنداشت و خوب درشت هر دور و دور یکسال اندیشه مجنوب انکاشت
 بحسن تدبیر وزیر خورشید تنویر هزاران هزار آفرین فرمود و لطف با س شایان نمود و همه را

لحم و حر و خورائیدہ لیسان رخت بردوش کهرس انداخت و گزیده فقر را در خلوت خاکستریه
 مغز و مغم ساخت جهاندار گیتی ستان دانش پرورہ در پائیدہ دریافت اخلاق خود و جماعل فقر اے
 ژر ولیدہ عال و علما با کمال را نیکو اندازہ کرد و بد احسن وجوہ در ترانہ وی نم رسا بسجده که اخلاق چہ
 مادر چتر است در خلق چہ سال ہر چشم جهان عزیز است - بدیدہ کیاست و فراست بدیدہ که دامن فقر را
 انقباض خود بینی و غمی بینی پاک باشند - کذب و راستی جدا نپندارند و در سعادت و شقاوت جہانیت
 و تفاوت ستمین انکار نہ اینہا کار دنیا را ادنی و امور عقیقی را اعلی و افضل دانند و حق دین و دنیا احتشا
 ہر کہ خود بین و غیر بین باشد و حق بین نباشد و شمع اخلاق او نورے و تابشے از
 فیض الہی نہ رسد و شاخ شالی تگی اواز استہزار نسیم کہ کم کریم نہ چنبد - و در کانون
 فطرت و طبیعت او نازک و در اندیشی و فرد پر و ہی نہ افزور و در بحر طینت و انسانیست
 او غم و محالہ نہی و آگشت نشیب و فراز کار داسنے نہ سوزد - ہر جہاندار گیتی خدیو را باید کہ
 دولت اخلاق و تہذیب از ویران کدہ صحبت فقر و محبت انگیزی تیز سانی و طریقی باشد
 و مجاہدہ از ہمنیشی منطقیان و فلسفیان بگیرد و سرمایہ اخلاق بر اے ہوا خویان و دو چہر
 برای پریشانی دماغ سخن سازان ناپاک طبع پذیرد و ہمہ دالی و تیز مریانی منطقیان و ظلم
 و نسق جہان و جہانیان بہ کار آید - و گزیدہ و فزون خلقی فقر اے پاک درون آید
 روح و حر و تلب را تابشی جہان نافر بخشند - و سلطانی کہ این ہر دو گروہ ستودہ و
 و قارے و افتخارے باشد بناے سلطنت او تا قیام خیمہ بلور فری مستحکم و بر پاست و
 پیوستہ چراغ انبالبش در ایوان کاہرانی و کاخ سلطانی نور افزاست - یکی از ان میان
 شمع نور افزاست و دیگرے روشنی گستر تاریکی را یعنی علما و شل شمع و فقر مانند نوراند
 ہمہ کائنات از نور این ہر دو چراغ مہمو -

حکایت آورده اند کہ در زمان پاستان و آوان گزشتہ شہر بارے بودہ است کہ
 پاس فہب خود را زبس داشت و خلاف طریق را زشت و نکوریدہ می پنداشت امور نامشروع
 را خرابی دین مہتمن انگاشتہ و رواج نمیداد و دیگر اقوام را و ترانہ وی اعتبار بہ پیشرو ہم نمیجد
 سوزے در جوش سلطانی و فرجہ اندازی ہم آمد فرمان داد کہ ہمہ زنان سعبی و جمیع لولیانی

نوسن قہر و بلا را از میدان مردم آزماری و اسن گساری بجا بستان تو رحم باز گردانند
 و از سر و دانش و نبش اند زر دل پسند بشنید کہ بادشایان را علم محفوظ است و بیجا بایہ وزیر بخت
 برائے محتاجان و جماعت برائے دفع شر مفسدان و باقیان است۔ و ہر برائے بخشیدن
 عاصیان و مجربان است و گوہر علم تاریکی ریا و ظلمت زدا سے ہمہ افات و مکر و ہات زمان است
 و فرمود کہ مالک الملک ہمہ کائنات خداست و بادشاہی زمین و زمان اور از بیا است از دقت
 گناہ بندگان بیند و در پردہ علم بہ پوشد و در بایہ رحمت دانا ہمہ جو شد
 حکایت حکیمہ درون سنج برون آباد روشن دل ستودہ شہیم را بادشاہی بخلوت
 طلبید۔ و آئین جهان داری و ملک گیر می و عدل گتری و رعیت پروری پرسید حکیم گفت کہ
 یزدان داد و کرداد پسند ذات ملکی صفات را از آفات زمان و مکر و ہات دوران مصون و محفوظ
 داشتہ بر اوج جہان بینی و پایہ کاواری رساناد و در گستان و اربین یسان بہار باراد و سرخس
 و ریگان و ایلاد آسے جہاندار بیدار درون باید دانست کہ کار فرمان فرما کے بچو سلطنت سلطان
 روح بر اعلیٰ جم جسم است بر سلطان روح و روان کہ کار از قواسے ظاہری و باطنی بہ احسن الوجود
 بگردد ہر تہ و را حسب توانا کے او کار فرماید و افراط و تفریط در سر انجام و اتمام اینہار و اندازد
 گاہے بر دشمن بیرونی راہ نیاید بلذت و قوت بصرفہ از دیدن امور طلبد و مہمت بخشد و بگردن بیند
 و از چشم تعقل حسن و قبح ہر چیز نگرداند و بدنی را نہ بیند و از پنجرہ و پائے نظر خارج نکند
 و از گوش نصیحت شنو بخرد و نصیحت اند زر گران و حالات جہانداران پاستان نشنود۔ و بسخن
 سخن سازان و ناراست گویان نگراید۔ و از قوت مدد کہ امور ادراک و مہمت معاملہ فی و آثار
 و انجام بگوید و بگرد ادراک امور خیرات و کلیات پیچ گوید و تصرف را بفرماید کہ در اعلیٰ علم و ادب
 خیالات امور شہوانی و شیطانی نشود۔ و نا طبق ہر چہ سر لایہ نمند و اند اسراید کہ آفرین جو
 و کف بی خیمہ را از زرخن ناپسندیدہ نہ آلاید۔ و نا خوردنی نخورد و نا پوشیدنی پوشد چون
 سلطان بیدار دانش فرازین بنیش بیند کہ ہمہ قواسے بدنی چہ نفسانی چہ بیعی چہ حیوانی
 در فرمان پذیر سے و اطاعت کرنی سلطان روح مصروف اند و در اقلیم کالبد سے سکہ شاہی
 ہر جا روا کے فار و ہا الوقت در کار سلطنت و جہان آرا کے ہر داند و مختصین آئین جہان داری

آرایش سیاه است و درستی لشکر و تربیت عساکر است - هر جهانماری را که سپاه آسمان
 پایگاه است پیوسته دشمن از بلون تراز پرگاه و آرامگاه مخافانش در گوناگامی قهرجاه است
 از تخیل لشکر آسوده و سنان سپاه ستوده خورشید نصرت و نفع دایما بر آسمان اقبال درخشندگی دارن
 و هاسه کامرانی و فرمندی را در دام صوت و اهبت آرد - جایکه شاکسته سپاه است هانجا
 غیر وزی و بهر وزی را برده است - از جوشش لشکر جبار و خروش فوج محشره آثار و مانع مخالفان
 و گردن کشان بر زانو سے طاعت و فرمان برداری است و در صورت عدم آراستگی بر ا ق
 و یساق و اسباب بنزد و سامان جنگ هر دم ذلت و خواری است - دوم کار بادر نشانی گفته
 دل دادگتری و انصاف دمی است تیغ داد و پند و بی بهنجی لمعه افروز باشد که از روشنی او
 محکب بعبده و دیار دور و دراز از تاب جان ربانگه او منور و تابان بود و دوستی و ظلمی در
 دیده خسته دلان و غریبا و فقره اے دلق پوشان نرسد - و کسے بار دست و راز می سیاه
 در و نان ستم دوست نه کشد و نظمی و تسبیح جهان بر روی کار آرد که سایه بر و ان و شب گردان
 و قطع الطریقان و حرامیان را محال نقشه انگیز می و خون ریزی نه بود و شارع عام بر فرمان
 و باز رگاتان و همه آیند و روندگان و سالکان و صحرانشینان و کوه نور دان تخت و شوال
 نباشد چه دماغ امن و امان بذریع کار داران پاک خصلت انجام پذیرد و آراکین دوست
 و اعیان سلطنت کار آرموره و راه تجربه کاری دیده که سارل سس نظمی از بایه تعقل و
 زاد هوشمندی پیچوده باشد که بیکه دهند و فرخوردانش و فهم اهل کار دهند تا که بفخ اے لکل عمل
 رجال و کل مقام مقال سلسله کار و بار ملک صورت نیک و احسن گیر و ستوم هر دم منزل
 راے و ناستحکم فر دادران بخش مشوره راه نه باید داد و بر تارک او کلاه شیری و سرداری نباید
 نهاد چرا که در آب جنبان صورت و بهت هر کی نمی شود - و از دست لرزان کار ستوده نه بر آید
 و هر دم منزلزل راے شل آب جنبان و دست لرزان است سخن او و خفیدان نطق و گویند
 شل مرغ آشیان فراموش سرگردان و حیران - چهارم ناهل را کار بزرگ و عمل شرک نباید فرمود
 و بر و راه دشوار نشاید کشود و از هر کس کار فراموش طبیعت و لیاقت او باید گرفت - و بار همت
 زیاده از طاقت و نیروے خدا داد بردوشی نباید نهاد و خود پرتو طبع می دانند که بر طلاق می

از مگس و شیوه غفاسی از مرغ نه آید و از سر کشاوی و نیم گل ذی را کجاء از خاستان
تفنگی انرا هرگز روند بد خو به نظم و نسق آنست که تیغ خونبار برق تاب از تنگ عربانی
آزاد بوده در گوشه نیام آرام پذیر و در دونه منطوبان و ستم زدگان نوره آه و ناله فراموش سازد
پیغم دوست نا امید و دشمن پیر هراس را در بزم اسرار و انجمن راز راه دادن و آفرینان شایخ
بهر جهاندار می نهادن است یار بد بچو یار بد راست یار بد از بدی کردن و یار از نیش زدن
در هیچ حالت باز نماند و دشمن جام شربت خیر جوئی و نیک گوئی گاه به بخشند و اماند
هم جهانبانی و امور کاه رانی کشود کار از مشوره و سوا بدید حکما و علما سلم الراے که در لیم
ببینمونی خرد خداداد دستگا بهی کامل و استعداد کمالی نبی داشته باشند فرموده باشد
در خوش آید نفس و حصول عادات شهنوائی خود را نه اندر زو جاسوسان و وقایع نگاران
را آزادی گز ارشش رویداد کما حقہ باشد که راست و درست گویند و در پرده دروغ گوئی
و خلاف نویسی بسیار رفته مانفته اند و کذب را شعلہ عالم سوز گفته اند تا ملک خود را نگهبان خلق الله
پندار و دوام رعایا را امانت و ولایت خالق اکبر انکار و محکمت اواز به آفات زمان
و مکر و بات و دوران میکسواست و در چشم جهان و جهانیان ذی آبر و است هر که نمی اندر
حکما و علما را شربت خوشگوار داند پیوسته یکن سلطنت و اہست در انگشتی اقبال نشانند

نظم

ای شہنشاہ جان بیدار باش	از نیم بخزد بیدار باش +
مہربان صحبت عالم بدان	در جهان عالم بود مانند جان +

حکایت شنیدہ ام کہ امیر سے احمق را چوب دتی داد از راه استغرا گفت کہ این
چوب را نزد خود نگاه دار ہر کہ را احمق ترا خود بیانی اورا بدہ چون وقت نزع آن
امیر پیش آمد و جام عمر لیریز شد و آفتاب زندگی پس کوہ رسید ہماندم آن معنی از آمدن
قابض الارواح بر بالین امیر آمدہ بر رسید کہ مزاج و ملیح بندگان عالی چہ طور است امیر
فرمود کہ اکنون ازین سنجی ہر اسے ہلک جاویدان میروم و این دار شدہ را میگذارم۔
احمق پرسید کہ در اینجا کہ تشریف میبری مکان دل پسند و آرام گاہ بلند بنا کردی ایگفت

ہیج نے باز پرسید کہ اسباب خورد و نوش و سامان عیش و نشاط برائے تفریح و دل بستگی پیش فرستادی گفت نہ پرسید کامی شہب برق آسا صبار قرار و قبل لیلی آتار برائے سواری رسانیدی و کد امی باغ و گلشا و گلستان روح افزا در انجا مہیا کر دے گفت فی الحال عرض کرو کہ اسے حضور درین ملک فانی و بنی بقا کہ اقامت گاہ چند روزہ وجائے دم راست کردن سا فرمان عدم بود و ہمہ اسباب زندگی و سامان عیش و خیابان فطرت بخش و گلزار رشک فردوس و قصر آسمان پایہ مرتب کردی و برائے ملک بقا کہ در انجا باطل آباد ماندنی است ہیج سامان راحت و آرام پیش نہ فرستادی و ہمہ عمر و غفلت گزیرانیدے و انجام کار نشناختی کہ چہ شدنی و چہ پیش آمدنی است این چوب دستی را بگیر کہ الحق زیادہ تر از حضور کسے دیگر در جہان نہ آفریدہ آیت چوب دستی بداد و ادب استی از دوش زندگی فر و نداد امیران نامدار زیباست کہ سخن فہیدہ بگویند و سہ و توجہ نہ لہند آفرینش یازدہ ہمتار بہ پیش و تیرہ مخزنہ فرمایند و ویرانہ نہ باشد و در صحرای خمر و الیاس بوند۔ در پروردہ علمات آبیات نہان ست و در کوہستان معادن جواہر زواہر بیکران۔ ہمین سان در لباس انسانان بسا مرد خدا اند کہ ظاہر خراب و اندرون آباد شیعہ صورت بناید بود بلکہ جو یا سے سیرت و طینت و فطرت بودہ باشند۔

حکایت امیر زادہ را حکایت کنند کہ طوطی خوش گفتار داشت اورا اینس غم را با مجلس با صفا می انکاشت طوطی ہم پیوستہ با او نزد موانست و موافقت می باخت و از خنماے شیرین دلہارا اسیر دام شیفگی می ساخت نفس او اکثر زین شاخ درختی کہ در محن خانہ بود آویزان می ماند کنجشکے ہم با طوطی دیگ محبت و ارتباط بخت و دُر مرافقت و مصادقت در رشتہ خلوص بسفت نہنگام مفارقت و مباینت طوطی کنجشک را بہ آواز اورا انگسیداد و بعداے کنجشکان میطلبید۔ و جوشش اشتیاق لقاے بہت اتماے او در لحن گوناگون ظاہر می کرد و تقاراعصفور را گریہ برد۔ و در تنویر شکم کہ سوزان تر از قہر جنم بود کباب کرد و بخورد۔ چون بہ آوان محمود بہ طوطی آنکسار شد کہ رفیق شفیق نیامد یقین دانست کہ دعوت اجل را لبیک گفت دیدار یار درین باناز چند روزہ میسر نخواہد بود و چند بار صدائے

در واکین و آه غم انتما بر کشید و سر بر دیوار تنفس چنان زد که پتجره کالبدی از مرغ روح پر خرد
و مهر جان را بر شطرنج صریح در باخت سبحان الله در طائران و حیوانات چه قدر محبت و بر
اتحاد میناشد اگر در انسانان با هم سلسله مودت کامل و محبت صادق مستحکم و پایدار بود و دود
غرض و غبار غنا از میان نابود شود - نام نزع و جنگ و جدال از صفحه جهان بپوید و وجود عناق
ناید و گردد و در ضعیف گینه تیزی از جدار کائنات مسدود بود و شمع کندی و کمبختی در نرم این دایره
روشنی جهان از نور می یابد *

حکایت در ماه مارچ ۱۹۰۹م چون کوکب طالع شاه بر سهار آسمان اقبال بدر کشید - و خروس
بخت از خواب گران بیدار گردید - پارتخت سلطنت بجای پد رنهاد و از کلاه خسروی
سرمافرت و بمبایات را زینت داد - در خرمن اندیشه موشش چون خیال از دست زفتن
کلیه سلطنت و کاهرانی دو آید - و مرغ فکر بر آسنگها شستن و پیوسته در قفسه بودن کلید
در آشیانه آل سگالی و دشمن کشی نشایند بخوض و تجسس در جملہ تخیله او دیو این اندیشه نمود
که جمله وارثان و خواستگاران تحت یک قلم باید گشت - و داغ وجود از دامن هستی به خیال آریان
ابست و اسید و اران مملکت به آب تیغ باید گشت - این منصوبه نازیبار و در دل داشته همه
برادران حقیقی و عمومی و همگی و ابستگان اجدادی و احفاد و راکر تخمینا و دود و درن و پیر
کو دک بودند به پرده شب تاریک از تیغ خون آشام گزاینده و از بنده هستی طائر روح روان
را به طرزه العین بر آید و از سیل خون چندین بی گناهان و معصومان و شیر خواران خنجر تشنه
سیراب کرد و گروه مظلومان نادیده سیاه و سپید زمانه را از کار و زشت خوئی و ظلم جوئی هم
آغوشش بجز روح ننا و زاویه نشین کوشک عذاب کرد -

نظم

بسا ماه رویان گلغام را	فمه طلعت و پاک اندام را
در پاره ز تیغ ستم کرد آه	ز دود جفايش جهان شد سیاه
چنان کرد تیغش روان جوی خون	که رود سونین شد همه لاله گون
زن دود در گشت و خون ریخته	غبار جفا سخت انگینته

ازین بیدادی و خانه کشی روز روشن جهانان سیاه تر از شب یلدا و تاریک تر
 از کنج کد کافری چیا گردید - و عروس عافیت ازین تیغ کشی نجاک و خون غلیظ -
 حکایت آورده اند که بادشاه ^{بر} ملک سیرت پارسانش ستوده حضرت عالی
 نژاد بود نزدش یاوران ندۀ بر بست آسمانی و خوانندۀ بر نهاد ^{نزد} نیردانی آمد بخاست
 که من خوانندۀ گزیدۀ چارم اصطراب ^{فادد} ام وجه خورش برآی و البتگان و چیز کفاف
 بنابر طفلان و کودکان ندارم ^{نزد} براه خدا مارا چیزے بد که از بارگر سنگی و سختی و فلسی سنگای
 یاجم - بادشاه دانا دل بیدار درون درویش طینت فرشته صورت فرمود که اگر تو
 نگاہ دارندۀ قانون الهی براه صدق و صفای یودی بادشاه بر در تو همچو گداسے فلس بر
 در یوزۀ دعا ستوده آندے - نو کلام ربانی را بخلوص و ارادت سخاوتی و مانند طوطی فرزان
 یمن رانی - حافظ قرآن گفت که لاریب من فرمودۀ ایزدی و صحیفہ الهی را بر لوح دل نقش
 کندہ دارم - و همه شب مانند ستارگان بیدار و هوشیار در خواندن فرمان آسمانی یمن
 گزارم - بادشاه آگاه درون فرمود که برو و خود را گداسے لغتہ دل گوازا آیندہ بدین خط
 و در کلام پاک کن یعنی پگاه دم پس از دایمی برستش ایزدی قرآن را بر آداب پیش بند
 و بر استے صدق و درستی بیت به یقین دان که این کلام راست خدای جل و علالت من که خواهم
 او بیشک و ربیب شنواست میان خواندن از کسے تعلق مدار و هیچ امیر وزیر را بخیا ل
 میار - و خود را در خرگاه ایزدی دان - خود را خوانندہ و خدا را سامع قرآن الکرام - سائل برت
 و پنهان کرد پس از جندی آوازہ عبادت و ریاضت او بلند گردید و گرد و پاگردہ مردم
 از هر سو برآی دیدن لغای بهجت انتماے او در رسید و آستانہ او بجدہ گاہ آرزوین
 و بجاے و ماواے حاجت طلبان شد - هر وضع و تشریف جنبش ابروے او را کلید درآرزو
 پنداشت و هر نفس لواعی ارادت و عقیدت در میدان خاطر می افراشت تا آنکہ روز
 بادشاه انجم سپاه هم برآی دیدن این مرد گوشه گرا خلوت دوست رسید درویش از
 دیدنش غیظاً و آوازا جابر خواست - و مکر را برآی بجا آوردی تسلیم و کورنش توسل آسجیدہ
 ساخت بادشاه خدا داد کرآی درویش آگاه باش قول مایا ندانسته - بین که قرآن ربانی را

گذشته برای ادا سے کورنش با برخواستے حافظ رعد آسانا لید ورو سے برپا سے بادشاہ پادشاه
 وگفت کہ سو گند خداست کہ از نیست شاهی تو از جانہ خبیثہ نام و از خوف جلال ظاہر تو کمان و از خیمہ
 بلکہ ذات علی صفات را برہنہا وادی راہ خدا دانستہ سر آسا پاسے استقامت در زمین ارا بت
 نشانیدہ ام۔ بادشاہ فرمود کہ اکنون حال دل از طرف محبت دینا بلکہ کہ چیست و خواہشات
 این دارینج بر اقلیم دل چه قدر تصرف دارد و حافظ بنالید وگفت کہ اسے وارث تخت و دیم
 اگر دین وقت این در ویش را ہمہ سلطنت و تاعی گنجینہ رو سے زمین عطا فرما کے بعض خوف
 قرآن شریف نہ وزرم و ہمہ مال و متاع صوری نزد ما کتر و زبون تر از پریشہ است لذت و ان
 آن کسے اندک بچش عقیدت بخواند و از ہیجان ارادت و صداقت تلاوت نماید این کلمہ است
 کہ باب عرفان را می کشاید و نوریت کر موزات اکبیرہ را فرامی نماید بادشاہ از شاد و کرد کہ
 عقیدت و اثن و ارادت صادق در ہمہ امور در کار است و چنستان خلوص و محبت از شاد
 سحاب لطف از دیچون دایما شاہ اب و پیر بہب را است۔

نظم

بند از رشتہ امورات جہان	واشو از صدق نیت بے گمان
صدق نیت را بدان گنج آں	صادقان دارند برو سے دستگاہ

حکایت آورده اند کہ بادشاہی پیر سے داشت صوفی الوقع از او انہ طبع صدق و صفا
 گلگونہ چین او بود و صورت حلم و حیا از آئینہ ناصیہ آدمی نمود پیوستہ لب بلب بجمہ پتہ چہان
 داشت و طوطی نطق را از شکر سخن شیرین کام و عذاب البیان نکر دے و از مجالس و انجمن
 احراز فرمودے و باب تکلم و تبسم را از کلید گفت نہ کشودی و آسمان نطق و گویائے را از
 ابر بے بیانی و خاموشی پنهان داشتے و احوال باستانیان کتر خواندی و نہال خلوت
 و دو و چہ یکسوئی و زانو نشینی در گلشن خاطر بیشتر نشاندی۔ روزے بادشاہ او را بر اہ
 مجبوری بر اسے فکر صید طایران بلند پر واز بصواب کرد کہ شاید در اینجا از خندہ ہاے گل
 صحرا و فراخی دامان و شست واز بلندی اشجار کہ ہے غنچہ دل بشگفتد و مہر خاموشی از لب فیثرت
 بشکند و وجہ سکوت بی نطقی پیدا گردد و آن تفصیل علم بی تکلی و عدم گوئی از انسون نطق کشاید

دانی الضمیر و ما محتاج ضروری را از زبان گوهر نشان فرماید: ناگاه در اجی تیر پهل از خوین
چنگال شاپین و شهباز پریده و از نشانه بندوق وارسته به تراکم اشجار و شستی و رزید و از
وید که صیادان تفنگ انگن پنهان گردید. ناچار همه تیر انگنان و قتران از آن سوز
گردانیدند و راه دیگر گرفتند چون بر فتنه عروج از میان چوستان بانگ برداشت صیاد
در کین بر فوراً بر آواز شش بندوق سرگرد و در جاجان داد و نفس کالبدی از طائر روح
بهر واخت و گوشت و استخوان را بدخند سینه شکاریان انداخت. شاهزاده از دیدن این
ساخته زبان تکلم در کام و دهان در کشید و بر صفحه سینه از تلخ ناله و بداد آه و دودناک نبوشت
که من سکت سلم و من سلم بجای باز این سخی که گاه بیگاه میگردانان هم ز نام گویا بے باز گردانید
و در از رنگ تصاویر بود و باش و زید خاموشی اگر چه خوب است و وقار افزاید و جاه
فرماید: آفتاب منزلت و شوکت را شید خرد افروز دهد و کوکب بکلفت و آبست را جلوه
شگفت افزا نباشد. اما عدم گفتاری و سکوت دائمی جوهر خدا و اوضاحت و بلاغت را در پرده
خفا دارد. و گوناگون نعمای تقیر و گویا بے پوشیده می ماند.

تفصیل

نه چون مطبوعه بخت بسیار گو	نه مانند تصویر رخاموش شو
بهنگام گفتن سزاوار گو	چو حکما بے در سینه پاکینه خو
نیپه و ده جنیان لب خویش را	میا از اسکین و دل ریش را

حکایت آورده اند که سکندر چون روئے خود را در آئینه زندگی دید که اکنون
ازین بازار ششدر رخ باید گردانند و زاده واپسین که خانه اقامت دائمی است باید
گزید و قبا عاریتی هستی از مقراض مرگ باید درید و از چشم خرد و دیده گیاست و قضا
نیکو دید که ایدون نزدیک است که ازین حصار آشیجی بیرون فرامد مادر خود را در صیت
فرمود و نخستین چون نفس مارا از لباس ضروری و روان دبی روانان بلبوس فرما بے و
در زنجیر کفن و زندان محبوس کنی بهر دو دستار کشاده بیرون از کفن سازی تابز نشن
و روان و خمار بین بود اگر دو که از گلستان دنیا حق دست پیرمفلوکان و گدایان میزم

و بھگی دولت و مکننت و سلطنت و اہبت را باز بدینا میگنارم و بینندہ از دیدہ و رایت مشاہد فرماید
 کہ مال کریم براسے صرف دوستان است و سرمایہ کیم دنی الطبع جہت خوردن دشمنان و
 آنکہ کسے بر جنازہ ملاگریہ و بکا کتہ و لوازم شیون آہ و نالہ بتقدیم نمرساند اگر کسے بگریہ آن
 کس بود کہ گاہے در ہمہ عمر از صدہ روضانی و گزند جہانی نظیر نخوردہ باشد و گاہے بار
 کلفت و صہبت بر دوش جان نہ بردہ باشد کجا بر گنگان پیدا کرد و کہ از درد و بلا و رنج
 و غنا بقفی خالی نیست و رنجی نیست کہ بپانچہ انقلاب نخوردہ باشد و پائے نہ کہ در دہار
 افکار نہ نشودہ باشد سوم آنکہ جنازہ مارا آنجا دفن کنند کہ در آنجا کسے پیش ازین مدفون نشدہ
 باشد و بولے از جان وادگان نرسیدہ باشد و کنارش از نا آغاز روز پنجہ آغوش زن
 حقیقہ از بار فرزند سے خالی ماندہ باشد تا کہ گوناگون غماض قدرت ازین دیچون آفریدگان
 خدا برنگ شگفت افزا پیدا گئے گیرد و رنگ و بوسے چمنستان صنعت او دیدہ مشام
 جہانیاں منور و معطر سازد و مادر بچہان کرد و درویش از دل و جان کار بندشد اما براسے
 اگر لیکن بدعش در ہمہ مملکت یافتہ نشد و ہر دو دست تہی ہم مانند نیچہ خارہ بیرون
 از پرہ و کفن برہنہ کردند و در عبرت و خوف بر تاشا سیاں و پس ماندگان کشادند و
 نیکو ہدایتے آشکارا فرمودند چون مدفن نیافتند کہ در آنجا گورے و مزارے بنودہ باشد
 و گاہے آرام کدہ جاوید براسے مردگان نہ گردیدہ باشد ناچار از خان آب را یکسو کردہ
 در ناف بحر بچاک سپردند و نیز غم خود پنداشتند کہ درینجا آسیب کند گور کنی گاہی رسیدہ است
 و کد امی مردہ در اینجا بآغوش محمد نہ غلطیدہ و قیقکہ مادرش را جوش محبت در دریا
 دل بزوی و ماہی انس در بر کہ فراق بہ پییدی بر کنار دریا رفتی آہ سکندر آہ سکندر گفتی
 و لغو ہائے آتشین کشیدی و گریبان بسو قرار دریا و فرزند از نیچہ نا شکبی دریدے و در
 علم غیبی ندا داد کہ کد ام سکندر را بخوانی درینجا بے شمار و ہر سکنندہ مدفون اندام و رش گفت
 کہ سکندر بن فیلقوس را می خوانم باز سر و شش نہائی گفت کہ سکندر بن فیلقوس ہم لاندہ و
 لاخصی اند وین دریا گردہ ہا گردہ مردم آسودہ اند این نام کیگیری لگو کہا بادشاہ ہمین مکننت
 ہمین دولت و شہمت ہمین نام و نشان درین مہدی آرآمد و نجواب واپسین نمی سپندہ

از دیدن این واقعه عبرت از فر چشم خرد بکشد و عروس زیبا تجلی حمانی در نشان چهره
 بهمنمود و دانسته شد که درین بازار ششده کسی را نام و نشان باقی نماند و درین دایره هیچ کلمات
 را در گرداب فتنه و فرسودگی فرو نشاند است، تاکی بقا خدا را است و همه را به گل پیچیده و شفته
 بدون گوهر دانش و فرزانی را در خراب و قافور است ^{چنانچه انداختن خض و طلا شک} است

توضیح

مجاور برادر تو نام و نشان	چو گل چند روز است این بوستان
نه بلبل بماند نه قمری نه باز	نه در ویش نه شاه گردن فراز
همه را به زیرین خفتن است	در هر گهر در اسفین است
اگر نام خواهی خسار را بگو	چو خوشه را قدس گرامی بشو

حکایت شنیده ام که یکی از علمای نامدار را از گریزاری عیال و اطفال که محبت
 کمان آسائیده بود و تو سبب استقلال از نگاہ بوسه تجمل و سبالت روکشیده و دخترش
 بجای زنان رسیدند و ماه بلوغ به پانزدهم شب غفوان روشنی پذیرفت و از فکر جبر
 و صرف شادی گفتدائی ایشان همه توای صورتی و معنوی از کار خود مطلق گردیدند و آفتاب
 رنگی نیر و سماع و ظلمت تردد و تارکی خزن و آلام در آمد ناچار سفر را وسیله فقرت
 و نظیر نداشتند تا آب سفر به پاکرد و انبان غربت در گردن همت حامل بدر بار هفت
 رسیدن فرمان فرمائی را دید که شب را در نشه خراب از غنائی محبت خبر و بیان ماه پیشانی بر روز
 آوردی و روز در لعل و لب گذرانید و ملذذات گوناگون خوردی و در غفلت و در غفلت
 و عیش و عشرت زندگی بسر بردی و از همه مہمات سلطنت بفر و از جمله امورات مملکت و
 جهانداری غافل نه از گرمی جوع گرسنگان آگهی و نه از حدت عطش تشنگان و ضرورت
 مسافران اطلاع عالم عیاره حیران و سر سیمه سر بدیوار انوسوس میر و دلشت دست
 از دندان حسرت میگزید یکی از اعیان سلطنت گفت کاین همه غزنی و دینہ کوبی و خاک
 انسانی چیست و آه و فغان و شبنون و بکا بر اے کیست چون می بینی که بادشاه وقت را از
 ارباب علم و هنر فقرت است و از مهربان و سحرگان و بی محبت و در غفلت تو هم ضرورت نشانی

تمسخری را هنر ز راندوزی و کلید باب بهر دوزی پنداشته خود را براسه چند می سخره
 گردان و استنرا و مضحکه را و در دشتبار دوزی قرار ده و کد امی پیر را خایندگی خود ظاهر فرما
 و یکی از هنریان نامی و نقل بنم امرای زمان و ستوده و گزیده سخره ^{نقل} محفل نشاط پرستان
 شو تا به اندک زمان کولب تابان آسمان صحبت با دوشاه شوی و یکی از مهربان و نگاه
 ملک باشی مجبور عالم این تدبیر را ناخن گره کشا رشته کار خود دانسته طوعا و کرها بشنوه
 تمسخر و استنرا و زریده و مزاج و بندله سنجی او نقل محفل اهل دول گردید ظاهر کرد که از دال
 ماش می خنم و او را زشت و زبولون می دانم چنانچه از دیدن و نام گرفتن دال ماش خود را
 دیوانه و از ساخته امو طفلان و بازی کرده وضع و شریف می شد و بهر حلیکه رفتی موجب
 نشاط و انبساط از باب تنغم گشتی در چند یوم آوازه خایندگی و تمسخری او در همه کوسه و زن
 در رسید و خانه بخانه نام نامی عالم شهرت پذیرفت و هر رئیس و امیر و بزرگوار و پیر و جوان
 دولت صحبت که مایه بهجت و انبساط بود از جوش خاطر و رغبت اندر رفتی شد چنانچه
 در اندک عرصه پانزده هزار روپیه فراهم گردید و داغ افلاس و زخم فلاکت از ناصیه حال
 و چهره عروس خاطرش بر رفت و خیایان آسودگی بخند و بزه نرسندی و انبساط در چمن
 دلتش بدید رفته رفته از آمدن این سخره و صادر شدن این نقل مجلسین با دوشاه سگله
 شد اقبال شاهی هم خواست که از دیدن لقای بهجت انتما و نشیندن سخنا و
 مزاحمت و ظرافت آمیز آن رئیس القلبان دل گرامی ناخوش نر باید ناچاشنی المراج
 فی الکلام کا لم یخ فی الطعم خاطر دریا مقاطر را ندانمی نخشیده طبیعت بهر پسند را شادمان
 فرماید چون دم او را بدید بار با دوشاهی آوردند و باز خوش طبعی و هزل سرانی را تائب اند
 و مانده طعام با س لذت و ماکولات و مشروبات گوناگون گسترده و دال ماش همیش
 کردند و در بر و س عالم سافر بر آه نصیبک نهادند عالم که دایمی روزگار و تجربه کار زمان و
 دانده علوم دینی و دنیوی و خوانده صحایف ابن روی و شناسنده رموز احیاء و خشتور پاک
 بود و دال را بدست گرفته و بر سر نهاد و زیر پاهای تخت پاژبه ایستاد و نغمه آه و دودناک زوده
 و عا داده گفت که اے بادشاه ترا غل الله میگویند و خلیفه وقت می سرانید و نام نامی تو بر میران

مساجدی خوانند و مدح تو موعر خان و عصفان و علمای دین و دنیا در آواز تصانیف می آید
 و هر کس این درگاه فلک پایگاه را لمجای واداسے خود می داند و سر چشمه اغراز و مباحات
 دین و اسلام پنداردین هم که دانشده خواص علوم و دقیقه و آگاه از رموز فنون مینغه و خواننده
 جز اند نه بر می شکوند و شناسنده کنا به فنون متنوعه ام و آن فرمان پاک که از درگاه ازیدی
 برو خوشو پاک صلعم آمده است میدانم و آن حدیث پاک که از لب جان بخش محبوب ^{العلین}
 سید المرسلین و شیرین تر از قند و نبات است میخوانم و در میان روز علوم ربانی و در پرده
 شب ظلماتی بر نهاد آسمانی و روز زبان دارم نام نامی را شنیده مانند شسته سود دریا
 و مثل سافرا جانب شارسشان ^{و آن شریفه} درین دار السلطنت اقبال خیزان و خاک صحرای کوه و دامن
 انشان رسیدم خاستم که به طرز علمای دین آستانوس درگاه فلک دستگاه شوم چون از
 بعض اعیان دولت و واقفان فوگاده گردون منزلت دریا فتم که درین دربار علمای
 بار نیست و دی هنر را هیچ کار نیست گرده قلیقان و شمرگان حاشیه نشین سیر اندازند لایان
 و بغل سرایان شاه را امیر و وزیر اندیکه از امرایان فرمود که مصلحتی براسے چند روز
 خود را مسخر کن و هنر سیخ شود و نظافت و بندگی سر اسے اختیار فرما و که امی شے را خاندگی
 خود ظاهر ساز ازین تدبیر در اندک زمان بگذرد با شاه رسی و یکے از معتد الیه خاصان شوی
 تا چار چون با رخیال بردوش جان دارم و وزیر خردام در پاسے زندگی بسته است و عقب
 شرعی و خزان نیز مد نظر است مجبوراً این سبب بدنامی بر سر گرفته حاضر درگاه جنت پایگاه
 شده ام این دال ماش رزق ماست هر که ازین روگرداند سخت بد بخت است این بگفت
 و بخورد و بادشاه دیده بر کم کرد و از کردار ناستوده خود محبوب و خجل گردید عالم را خلعت بی
 بخشیده رخصت نمود و چشم عبرت بر حال خود بگشود و پروردن علما و فرام کردن حکما سر چشمه
 گستان سلطنت است و اجماع هنرمندان و طبیبه و دانش پژوهان صحاب تازی که بخش
 مملکت است و محبت ناهل فرمان فساد از کارهای ملک داری خزان باز میدارد که
 یکپای نغته پای و پیکر از رفتار کشته و محبت زنان بجوایش شستن غارزد و دلت و غواری
 بر روی مالیدن است بمیشینی بدان و نام دال مرد را پایه از اوج فرو اندازد و در گو

ناکامی و نکبت بنشانند ساله آتش افروخته را یک غوطه آب سرد و نابود سازد و ناپاک
پاک را بپایه کند و پاره ابر خود رشید جهان افروز را ناپدید چون آب در کوزه ناپخته گل می شود
همین سان صحبت ناهل مائل را بفصل و باطل سازد و نقطه

تمسخر بود و یایه مدبری خود تمسخر و بدشاه را بدتری خود بهر جا که نزل و تمسخر بود و بلا با بیدان بود و هر
جهاندار باید که در نابود خود هواخواه علما و حکما بود و در زوانا بود و ملک را روشنی دهد و ناپدید و ناگنجی
حکایت مردی کاندنی پیر بن و شعل بکف بحضور بادشاهی داد گرداد پسند آمد بهشت
بود سان در بارشاهی عرض کرد که فلان شاهزاده در خرمن ناموس با آتش آبر و سوزنی
و کشت شاداب و نصارت آگین عزت و ناموس ما را وقف نرگاوان ظلم و تعدی کرده
تصرف می کنند و شلفیه زن را مسلک و راه آمد و رفت شیخ شیب زنده دار گردانیده است
بادشاه زنده دل پاک شیم ^{مرا از نابود} و مان داد که و قتی که آتش فساد و شعل بینی هماندم سبک از بارش
آب تیغ برق نشان این ناره را منطفی نایم پس از انقضا ^{مرا از نابود} یک هفته آن مستغیث قوت
شب آمده عرض کرد که اکنون شاهزاده بر کیمت نشاط سوار بوده شاع بے بهاس ننگ
و ناموس را قرقا نه و حرامیانه بینجامی بروی دستگیر ^{بینی ترا بدزد} ایوان حمیت و غیرت ما را از کفید بیدار
و ظلم و ستم بر زمین ذلت می اندازد و بادشاه تن واحد خنجر بکف همراه او رفت و دید که شمع پنجم
پاسبان بکیا ایستاده از مشاهد جفا تیش از شعله تشویر سر پا خود را مانند جیم میگذازد
راشک ندامت و خجالت بر دامن حال او شان می ریخت و بادشاه بیدار دل فوراً شمع را
مانوس کرده از ضرب خنجر آبدار بار سراز دوش شاهزاده فرود انداخته سیل خون روان
نمود و روی خاک را زنگین تر از خیابان لاله و گل فرمود و باز در و درمندان آه آه بگریست
چند مرتبه بچشم حسرت سوی آسمان نگر بست باز شمع مرده را زنده ساخت و رواه
سیاه ظلمت شب بر انداخت و روی کشته را دید و شکر ایزد بے همتا بجا آورده آب
طعام بقدر سد رقی بخلاست و بخورد و نهال افسرده آغشی را از آب و طعام سر سبز وریان
نموده برای رفتن می باشد مستغیث بانگ برداشت که عرضی دیگر دارم بادشاه پرسید که زود
بود در میدان بیان مافی الضمیر بود عرض کرد که جهان پناه ظل هایون بر سر زمان و زمانیان

نام در رستخیز و راز باد و گشتن چرخ و بعد بریدن گردن آن سیاه کار شغیفه پرست فتی گما
 آه آه گریستن و باز شمع افروختن و کشته را دیده سپاس ایندی داد و فرمودن و از من ناتوان
 تنی دست دانه بین آب و طعام خواستن چه صحت بود و او را در اگر گفت که هنگام آهختن تیغ
 که در خشان تراز برق است بدلم آمد که بسا و این زانی فرزند من بود و دیگر محبت پدری
 بخوش زند و دست انصاف و عدل را باز دارد و چشم جهان بین از تابان ناصیه داد می
 بگرد چون در پرده تاریکی و حجاب ظلمت مجرم را قتل کردم و از خار وجودش خیابان هستی را
 پاک فرمودم بدل دانستم که بشک و بی ریب فرزند و بلند را که قره العین زندگی بود و ابلا
 ارک حیات در قعر خندق نیستی فرو انداختم از فرط بقراری و یحسان آتش محبت پدری
 آه آه گریستم و از دود دانه و دمه خمر سینه بکینه را پر و انجم چون باز بروشنی نعش را دیدم
 معلوم شد که فرزند ما نیست او از من اقبال ما از ضرب خنجر خون ریز بر پرست و در شبستان
 زندگی موجود است ازین جمت شربت شیرین شکر نیگری تعالی نوشیدم و کام و دهان را
 لذتی تازه نوشیدم هنگام شنیدن فریاد تو عهد بخدا بسته که تا انصاف ندیم هر س آب و دانه
 ندینم و لقمه از خورش کسے نوع نه چشم - اکنون که عید یک نهفته است چیزے نخورده ام
 و از قطره آب دهان خشک را که زبان خارا سا از فرط نفسیگی شده است سیراب نکرده ام
 و در وقت استیلائی خشکی و تشنگی و گرسنگی از حد گذشته بود و ضبط آن در حیطه توانائی و قدرت
 مانده بود ناچار پیاله آب شیرین و نان پاره باز تو طلبیدم و خوردم تا دم چنان راست و
 آسوده شود که تا در دولت سری خود برسم و ماده شاہی بگسترانم - عدل و انصاف قوائم
 سلطنت و مملکت را مستحکم تراز بنا سے کاغذ ملک سازف - بادشاہ عادل و امانت و وصولت
 و اہبت و خوش اقبالی بر شرطیخ فیروز مندی و کام جوی باز و نمره ظلم و ستم همچو نمره شعله آتش خبر
 شمر نیست و محبت تنگاران ہم مانند مجاست آتش و خطر نیست -

نظم

ز من عدل و بنا بر قیاس است	ز من عدل روشن روزگار است
ز عدل و دامن مورست عالم	ز نور عدل پر نورست عالم

حکایت فرمان فرماست که حکایت کنند که روزی بمقرب ملکشت و تفریح و تفریح طبع
بر سوار سبیل آسمان رفعت ابر زقار در هودج زین خورشید تاب میرفت و تماشای
جهان و جهانیان می کرد و لذت جان افزا از صنعت صنایع حقیقی می کشید و شان و شوکت و
جایه و دولت خود عالمیان را می نمود و در غر می و انبساط بر دل عرش منزل خود میکشود و در آنجا
راه مردی خمر خورده و از جوش نشئه از خود رفته ایستاده بود و چشم مستی آلوده هر سو کشوده بود
آن مرد بعام نشئه و بهوشی چون فیل با هودج زرنگار دید گفت که اسه ارباب فیل این پیل رابع
هودج بدست من بفروش و هر قدر که خواهی زر بگیری و از بخشش بلبه پایان ما آسوده و خوش
حال شو فیل نشین که والی ملک و ارث تاج و تخت بود ازین خیرگی و شفع چشمی بهم برآید و در
زندان سخت مجبوش کرد و غذا بها فرمود و روز دیگر از زندان طلبیده و عتاباً پرسید که قیمت هودج
پیل چه خواهی داد و دست کرم بر ماضی قدر خواهی کشاد آن مست چون خود را در سلاسل
داد و وقت پابسته یافت از بیم سیاست مالک ملک بترسید و بید آسار خود بمرزید
دست بسته عرض کرد که خداوند عالم من رعیت حضورام و از سر تا پا عاصی و بر قصور آن خریدار
یعنی نشئه شراب که همراه با بود از من فرسنگها دور رفت من مفلس فقیرم و در زنجیر کبکفت
و نکال ایسر خریدار پیل و هودج زین جهان ایسر و بجای که به همراهی با بود از کاخ و ماغ
مایرون رفت فرمان فرماست که این تقریر دیندیز خوش آید از بند زندان رها کرد و تاج
آزادی بر تارک او نهاد و خلعت گرانمایه عفو تقصیر پادشاه را بپوشید نشئه شراب و ریه های متعال
فسق و فجور است خمر پیمانده و یار راستی و سعادت پیر و بهی منزله ادا و در آنکب چشم نشئه
از هواست غرور و سیاه کرداری سرگوشی دارد و در صحرای پست و بلند خیالات که یکدیگر را نشئه
نزدیک کام فرساید این بهوشی نقد خود و ستاع دور اندیشی را از کینه شام و جیب و ماغ فرا گیرد و چون
ولا یقتل و باز بچه طفلان بازاری سازد و کوفت و تیره فهم سوی دشت بخار نشئه پیلانی شتابد و
دانشمند روشن درون شود و خصال شمع با ده نوشی در محفل آینه کینه آسمان پرواز نه افسه و رود

فقط

گر خرد داری مخور کاین آب تنه

فقط

فهم را در محله سازد کور و کس

طیلسان خرم گیرد از بدن	بجو دیوانه کند یاوه سخن
مست را در بزم دانش باریست	بخر در در جهان کس یاریست
مست را بهوده گویند اهل دین	کس نه سازد بخرد را بنشین

حکایت درین زمان که نشسته ام است والی روس رعایای خود را که ودیعت ایزدی است از همتان آزادی برآورده در خارستان بندگی و اطاعت بگذاشت و در سلاسل گران مطاوعت و انقیاد استوار به بست. گروهی از سخت گیری و ستم پزوی و بیدادگری تاجدار پیمان آمده غاشیه فرمان بری از دوش طاعت فرو انداخته لواے فساد و بغاوت بر پا کرده مخالف را بزبان روسی نسلت می نامند. این گروه سرانته با هم بوده و طلاق نمرودی بر میان روان بسته شده بر کشتن شاه شدند و نابود کردن خار و جودش از صحن گلشن سلطنت ستم پنداشته اند. چند مرتبه از کین گاه بندوق و طعنیه می کردند. از کرم حافظ حقیقی کارگر نشد و نشانه بر دهنف نه نشست. روزی شاه بدخانی را رابه در سفر بود دشمن اندرون راه آهنی آهون کندید و خواستند که آتش زنند و ارا به را مع شاه ^{پادشاه} آشکارا بپرانند. چون نگهبان او آفریدگار عالم بود ازین حادثه هم پرست و لباس جبهه مجادان در آرزو نه سفت. در نیمه تبه کمر آهون بریر کره طعام خوری زدند و غم کشتن او هم کردند چون با شاه مع اهل خیال در مکره تناول خاصه تشریف برون میخواست هنوز قدم اندرون نه نهاده بودند که دشمن در نقب آتش زد و مکره و طعام هر چه در بود و بجو دود و دستان به پرید و خاکستر سیاه شد از اتفاقات وقت شاه رو مس هنوز در مکره زلفه بود و قصد رفتن بود. ازین حمله هم گوهر جان از دستبرد و نیز ناز سلامت برد. این گروه مجمع کثر است و جم غیر سوخته بذریعہ افس گننام و اشتها رات باه شاه را میگویند که روزی ما شمار ازند و تمهیدیم گذاشت و در گونا گاه خواهیم اینباشت اگر گوهر هستی را عزیز داری و ما رعایا را ودیعت ایزدی پنداری از عروس خیال سلطنت شخصی بکدامان را زد و بهر دوازده نمه جمهوری حکومت را بنواز. ورنه می میرد و کلاز خون گرم تو روی تیغ خون آشام باز کین نخواهد بود و داغ وجود تو از دامن زندگی خواهد زدود و مخالف میسر اند که سلطنت

جمهوری را گاه صدمه انقلاب و برتری نرسد. و پیوسته در بین چستان همیشه با کمال
 رنگارنگ از آبیاری تدابیر گروه کثیر می شکند و گوناگون می یابین بومی شام افزون شود
 و غیره مندی از هر سو می رساند. آفتاب بیدادی و ستم گرایی بر سر جهانیان تابان و کوب
 خورشید داری و خود پندی بر آسمان خود پشروی نه در خند و خون و لاله و ان کوه پیکر از
 ضرب تیغ و سنان بر زمین جدال نه زرد. و گل نبردگاه و غبار صاف از سیل خون جانباران
 گل آزار نگیس نه گردد. و اما صوفی خنجر جمهوری را در کنج نیام مختلف باشد و زاهد لوا می نصرت
 و غیره زری جهانیان بر حسن تدابیر و معاشرت جهانیان معترف در سلطنت شخصی دیده امن
 و بهر زری خفته و چشم نموده و فساد و جهل بیدار. و گلزار آسایش و راحت از تند باد بله جبری
 و بدگانی پشمرده و خار کاهش و جان گرانای سر سبز و پر بار بود و شخص واحد لوازم حراست تمامی
 ملک به قیام نرسد. و دست لرزان نقش راستی و درستی ملک بر قوطاس خود عام پسند ننگار
 و دوسه خیل سیلان ملک رفعت بسته نماید و از یک بر که خورد و بگی مخلوق سیار نشود اکنون
 دلی روس در زندان حیرت و اندوه پاییز بخیر است و شب در روز مانند مجرمان در حبس نکر
 اخزان اسپر و در تحس و تفحص و دشمنان و مخالفان کوشش بیخ و بهر گمانی بجای آورده اما
 نفسی از آن گروه بدست نیامد و صورتی از اعداد آینه تلاش دیده نه شد پیوسته مانند مینا
 پدر مرده در غل تکبوت و صحبت قبلا است. و اما از فرط اضطراب مثل سنگ آتش زیر پات
 هر دم شعله بنور در مخبر دماغ خود می افروزد و سر مردمان را از شیشه تنی حرب میسازد بر آسای
 گرامی سپیدان بود است که رده متفق را زیر کردن و انجمن عقلا و حکما را مغلوب ساختن کاسل
 نیست و بر بست کنگا جان و بر نهاده صافی در و نان نا استوار و نامر بومی شود و فهم و ادراک
 شخص واحد و اما مستقیم و قیام نه بود و بسا باشد که پرکار اندیشه مرد تنها از دایره راستی و
 درستی ممت صورتی و ممتی برانند و رگ اندیشه از نشتر اندوه و بهجوم محاملات ملک داری
 از هم بدر و ارگ آرای سلطنت شخصی هواخواه عامه خلایق و گروه مختلف المشارب و اندام
 متواند شد و بهر بیان را به سبب فراوانی خود گستران و افزونی معروضان و دقیقه بخان تندر
 برابر اسب قوانین هوامی نفسانی و لذات جسمانی باشد. سلطنت شخصی در حقیقت نکران

از نارتقام پنج غنکبوت است و همیشه سرگون آید که در چاه حوادث و انقلابات مانند باروت و باروت و هر لحظه در معرض مخاطره و زندان محکمه محصور است و از یورش مخالفان و دشمنان مجبور و نیز باید گفت که همچو پرتو آفتاب و یاری که از خط استوا قربت دارند گرم تر و محرر و گرمی خیزانند و عالمی که مسافت بید واقع اند باز دانه و خنکی انگیز بهین پنج در سلطنت شخصی رفاه عام و آسودگی انام کالعم است - و فرمانش در دیار های دور و دراز نامحرم جا کے شمع نظم و نسق و چراغ داد و دهی و گرم پزوهی روشن و جانی از حدت آتش جوهر و جفا و لکام مردمان سوزان جز از تنور و کجکشن -

نظم

باجاعت باش ای شاه جهان	همچو سایه باش بر نسق زمان
خلق را از بند طاعت کن رها	نقعه آزادی بده هر مرد را
هر که آزاد است گوید راز دل	می نواز د از بشارت ساز دل
راز چون دریاست او رکن روان	آب دریا را کن هرگز نمان
بشنو از روشن دلان گفت را	گوش کن این بانگ خوش آثار را

حکایت امیرزاده را دیدم که جام خمر در دست و ماه پیکر ساده رو مشوه پر داز خوش اند از خمر لقا قهریما در برید و ایازم قلبیان آراسته و انجمن خنیاگران پیراسته شب در منیات و عیش و نشاط بر فرزند آورد سوس و فرزند را در ملاجعت و ملاشت بسر دس حق آفرید کار عالم ادا نه کرد سوس و بر فرمان و خورش پاک گوش نه نهادی - بنظر تعجب و شگرف از صاحب دلی پرسیدم که این امیرزاده را همه بزرگان و گرامی نزاد ان بجان و دل محرم دارند - و نور مردمک اعزاز و امتیاز انگارند به نظم منقلب می خیزند و قاضی راست را در ملازمت لوکمان آسائیده سازند و از کردار ناسخ و افعال ذمیه او را کسی جز زبان نمی آرد و قبایح و خباثت فطرتی را کدام کس زبون و زشت نشناسد - آن مرد دانشمند گفت که این واهی اگر چه کردار ناستوده دارد و نافرمانی و دیو و دیوانه و نافرمانان و ماندگان و سکنان و اجتماعیان را از زیر سیار می دهد و بزرخم سنان خوردگان حوادث اند

مرهم کرم وجود و عطای نهد باز فرمود که بخشش و دستگیری کردن پرده ایست از عطایا سے
ایزدی که چهره نازیبا ز نام را پوشیده دارد و جفا بیست از اکرام الیم که یکی رشتی و بدی را
محتجبت و پنهان سازد و ردائی است خوش رنگ که هر که او را بر دوش کشد خوش طرز و خوش
وضع نماید آبی است صفحا که همه داغها سے بدنای را از دامن ذات انسان بشوید باقی است
از عطیات و او ربه همتا که هر که از این آب خورد پاک درون و صاف اوصاف گردد

نظم

دوست دارد و می کرم را کبریا	نور چشم عزت است اهل سخا
آرزوی مس از و گردد مطلقا	ستمندان را بود مشکل کشا

حکایت بادشاه سے را وزیر سے بود پاک طینت گزیده خلعت و اشمند غریب پرور
رعیت نو از عدل گستر نهی و از نرا هم شفا دادی و چهار طالع براد و اسے حصول آرزو
بخشیدی - آفتاب عمرش لب بام آمد و با شتاب زندگی و تباریکی مرگ رسید چون حالت
و گرگون دیدند و آثار جانگساری پدید آمدند و تار هستی از تنه نوا سے امید حیات نزدیک
گسترن آمد بادشاه خرد پشروہ و ورهین پرسید که بجایے نو که نام کس است که او را خلعت
وزارت پوشانم و جام و اوری و پیالہ ملک داری نوشانم - وزیر عرض کرد که خلان امیر که
ہست او نرا و از عمدہ وزارت است - و لاکن امور و صدارت حق و دانش و بخش از
ناصیہ حال او پیدا و فروغ ملک رانی و داد و ہی و سید از غری از لوح جبینش ہو بد بادشاه
از جوش حیرت و استیلا سے تعجب انگشت بدندان بوده فرمود که او دشمن جان شیرین
تو هست و تشنہ می باشد چرا دشمن جان و مال را از تاج سفارش سر فزاری دہی و از غفلت
نگون بختی بر اوج بلند طالعی میرسانی وزیر گرفت جهان پناہ ادا م اللہ ملکہ و بقاؤہ آن امیر
بلند تدبیر در حقیقت دشمن صعب جانم است و مخالف روح روانم یا خیر خواہ و عقیدہ مند
جسہا دق بندگان در گاہ است - در محبت و جان نثاری و ہوا خواہی از پس عالی پایگا
است امیر چون این حکایت بشنید پیش وزیر صاحب فرارش رسید - لوازم عیادت
و مراسم سپاس سعی و سفارش تقدیم رسانید و از بخشش پشین شیخ عذر برافروخت و سرمایہ

همه دنیا در انداخت - وزیر آه در دناک و ناک خون آلود از تور سینه کشید - و سحاب آس
 زار زاده بگریست - و در عداوت بنالید - و گفت که حضرت خا و دشمنی ما و شما همان نج که بود
 و اسن خاطر آویز است و شعله خفت و سوز غمی در کانون دل چنانکه بود بدستور سوزان است
 این همه ستایش و بیاس خاطر تو زینهار نه بوده است و این چشمه بنظر بود خواهی تو نه کشیده
 بلکه همه تدبیر خسته در حق بادشاه است بخیر دشمنی تو بر سر من آینه است نه بر گوی سلطنت
 شاهی جالفتی ما بر اسه ملک و دالی سلطنت ذات شما اولی است و شستن بر صدارت
 و از دست برای انجام امور ملک و داری و فلاح مملات عامه خلایق از همه امیران انس و نبات
 این که راست بود بحضور ملک عرض کردم و نخواستم که ازین ناخن خون بر آرم و بچو کینه و ازین
 سیاه ولی در پی انتقام شوم و انشمنان آگاه درون گفته اند که ممنون بودن از احسان ^{ای عفو کرد} محسن
 شیوه پاک بوی بران است - و ادا کردن لوازم شکر و سپاس طریقه عالی نظر تان است مرد
 زوای می نژاد و الا گوهر است که لای جان اگر از دست رود بدد - و در ادا سه مراسم
 محسن در رنگ و تهاون سر مونه و زرد هر که حق احسان محسن ادا نه سازد - او شکوه ابرام
 بجان آرد - بنده و نا سپاس بدتر از کناس است - و از هر چشمه شیرین بهر ذری و غیر ذری
 خورنده آب یاس و بهر اس است -

نظم

شکر کن از حسن خود روز و شب	تا سپاس می دهد خا ر تعب
شکر کن تا جا به تو افزون شود	شکر کن تا از تعب بیرون شود
بار و در غنلی شمر مر شکر را	و اما این نخل باشد پر فضا

سینه دوم در ذکر درویشان سعادت پیرو

حکایت آورده اند که دو دیشی در کوه بغار می زندگی بسر می کرد و راه غر و شوار
 گذار را به تانده تنهایی و یکسوئی می نور در از بس خلوت و دست جلوت دشمنان هجوم بران
 را حاجت آو نجات و را نهن منزل مقصود می پنداشت فشتی کنه را هنگام خفتن بالین
 سر داشت - و آن بالین فشتی را انیس جان و جلیس روان می انگاشت شبی بسبب

سینه دوم

احسان

استیلا می جوش تنهای از خشت بر سید که حالیکه از انقلاب دوران و گردش زمان برنگذشته
است بیان کن ذریقه تقریر بر تار گفتار زن ماکه از هوای تقریر پذیر تو ابر اندوه از آسمان
دل بکا به و کوه سیاه شب از سر زمانه فرو آید خشت سرگشته خود به این نظر بر میان نمود
کراسی در ویش من بزبان پاستانی و آوان گدشته گل جسم باو شاهمی والا شان بودم
که صیت جلالتش از خا بر تابا ختر ز قیقه بود و آوازه جلالش به اقصای عالم رسیده چون شکام
خواب و الپسین که بیداری او زندگی دوم است به نوم لا بدی بخوابید - زمانه فراز و فرود دراز
بران بگدشته روزی کلال بار از گور باو شاه بگنبدید - و جمیعت ما را از کوه بای سنگین بگذاشت
و در آب دریانداخت - و بچوب ترین وجه جسم نازک با گداخت چون قدری آب خشک شد
و برقایی چوبی کشیده لباس خشتی پوشانید و به این صورت کمی بخی موجود گردانید بخود
گفتم که اکنون بدین هیئت کلاهی بر بستر استراحت خواهم نمود - و درین پرده خندی زمانه بسر
خواهم نمود باز ما را در آتش پراوده بسوزانید - و در جهنم برین باز گردانید - و از جسم گلی تراوده
بصورت سنگین کشیده بسوزانید و بختن ما آتش پراوده فرو شد - و از حدت به برو دت گرایید
چیزی مرا طمانیت ر نمود که گذشت آنچه گذشت دید آنچه دید - آید و ن ضرور بالضرور درین
صورت ماحول و مصلون از آفات خواهم ماند - درین خیال بودم که در گنبد فراز که سر بلند می
بکیوان داشت بالاتر از همه خشت با به خطاب و الهک آلوده نصب کرد و سر غرورم از دیدن
امج خود به آسمان بخارید - و دیگر خودی و خود پرستی بر دیگران نخستین آرائی و خود منی
چنانکه باید بپز ایند - چند صد سال در آن گنبد منصوب ماندم و از شیب جس بر راه انادای و آزاد
راندم - و شسته باران بارید و برق درخشید و باد تند وزید و در مد بنا لید - آن گنبد از پایافتد
و سر غرور و آسمان گراست رابین خاک انکسار نهاد چند سال به لکه کوب ره روان و پامالی مسافران
در کوچه و برزن خوار و زار ماندم - و آیت ناکامی و داستان بگفت و صحبت زنگار زنگ بر خود
خواندم بزمانی یکی از فرمان فرمایان نامدار شتقا ر شده بود و جام تلخ مرگ چشمه گورش
تعمیر کردند ما را هم در آن مرا تصبیه فرمودند و از عذاب پاکوبی و ذلت و خواری رمانند بجهل حال
در آن مرفن شاهای مد فون ماندم و هم را از استخوان بوسیده آن خشت خاک شدم و تماشا می

مهر و تهر آسمانی و انعام و اکرام رحمانی که بر روان حرو و از عالم بالا فرو می آمد می دیدم و غیره
می خوردم چون برین هم مقلی فراوان منقضی شد و قالب آن هزار دلق کنگی بر سر کشیده و بچ
سینه عشاق از هم تیر قیده و خشت خشت بپاشیده باز ازین نیز بپای راه نوروان ذلت
پامالی و نگو نساری دیدم - و در حله هزار و زمانه در از بدست سائلیان بکار میخ کوبی سینه
فگار و بهر از گونه آزار هستی خود گذر ایندم پس ازین روزی کودکی نادان برادر لعل و لعب
و گلگشت و فراغ مارا در دریای انداخت و بر سر سفید غ کلان بر افشادم - او از صدمه افتاد
من کیسه قالب غصه می از نقد زندگی تپی ساخت و من بجای تویند قبر بران چپان ماندم
چون در تاب آفتاب چشمه آب دشمنی مانند مار و راسواست قدرت خورشید و بخت
مهر خیر و همه آب را خشک کرد و بجای آب روان سرایگاه مردم فزید بنود کسی از اینجا
بیرداشته باز در راه انداخت اکنون هزار سال است که در شایع عام لاوارث لھا افتاده ام
و باب آزادی بر خود گشاده ام که تو مرا بر داشتی بوالین ساخته بر هر روز از در گونی سنا
و انقلاب روزگار و روزی گردانی چرخ ناهنجار بید آسمی لوزم و پیوسته همچو مردار گزیده
از ریسمان می ترسم که دیده باید ایدون برین بساط شطرنج کن رنگان کدام مهره رفتار خود می نماید
و چه در مصائب و مکابب بر ما و می شود - انسان ذی خود را باید که درین دار ناپایدار تکیه
نراند چه که طرزیان دار پیچ بر یک نهج نمی ماند و گردش زمان و بازی بهای رنگارنگ
آسمان را برای العین دارد و خود را بسان مهره شطرنج می طبع و مفاد درست باز ندهد انداز
و کدامی خانه را میراث خویش نه انگازد -

نظم

چشم دل بکش و بنگر رنگ دهر	بهر زمان جو شد از دریای تهر
هست همچون عکس آینه جان	مثل دریا بگذرد او هر زمان

حکایت آورده اند که سیاحی به دیار مغرب هنگام شب در سفر بود بر قله کوه که سر بلندی
بکیه من می خارید - و جمال عرشیان از قضا اوج بچشم علومی دید - از دور آتش سوزان و
نار در فشان دید بریقین دانست که در اینجا فقیر سکونت دارد و آتش افروخته می نماید

بجای

بشوق تلیان کشی و متناسع قه نوشی پویان پویان نزد کیش برفت چون قریب آن روشنی
رسید - دید - که آن آتش نیست یک درخت صحرایی هست به شکل شعله آتش تابان و در نشان
از معائنۀ او غرق در یاس حیرت بوده فی الفور از آن شجر لمان هر چه انبرگ و اغصان بدست
آمد بگرفت و در میان کرد و باد نور در راه سپرد - از اثرش حالتی شکفت افزا بگفتی تعجب
خیر پیش آمد که یاسه خرد در دشت دریافت کنه اولنگ و جناح طائر ادراک در بهوای پر باز
حقیقتش او رشته شکفت بسته است یعنی آن گدا در هر دوه و قمریه و شهر که می رسد همه خرد و
کلان و صبح و شریف امیر و فقیر و نوکر و مستمند بقطعه می خیزند و بچوم و مکسب چشم در دیده افزا
می نشانند - در روانه دار بشمع و آتش از هر سوی آیند و مانند پیران و مرشدان بر شش می کنند
و با وی و بهنهای خود می دانند و بار غلامی او را بومی شام افزا ز پندارند فقیر از بجوم خلق الله
بجان آمد و شربت خوشگوار آزادی او بیخ ترازم گرم گردید و در عبادت و ریاضت او حرم فراوان
رو نمود همان دم برگ بار از انبان بر آورده بدریا انداخت باز کسی او را به اغوا ز نخست
کسی روی او نه شناخت و تنفسی به پاس خاطر او نه پرداخت - آفرید کار عالم در نباتات انبرک
گو ناگون و خواصها سے بولمکون نهاده و شمع بر نور صنعت نادر خود در بزم ایجاد و بگوین برافروخته
و متاع قدرت ز نگارنگ در خزانه آفرینش بهم انداخته است دیده باید که روشنی صنعت یزدی
بینید و چشم شاید که لعل قدرت آفرید کار عالم مشاهده نماید چشم شبیر را تاب کجاست که روی
درخشان آفتاب را معائنۀ سازد و دیده رمد رسیده را توانائی که انوار ایجاد آید را ببرد و مک
ادراک جادو به سبحان الله فقیر که الله احسن الخالقین -

ابیات

جلال قدرت حق پر جلال است	کشودن دیده بر نورش محال است
که او دیده که بیند نور او را	ز تاب او بود هیوش موی سلی
بیادش سبزه هر جا ایستاده	بجاک عجز و روعه خود نهاده
ببین اشجار مرغان چمن را	زمین و بجز و این چسبج کن را
تسبیح خداے پاک هستند	بدرگاه بلندش خاک هستند

حکایت در مرگ یاران هدم و هفتضمان ملائک شیم چنانکه مذاق زندگی را همه مژده
 تلخ سازد و شاخ معاشرت و نبوی را از کار دشتند با و فنا ببرد مرگ یاران است
 و نهوایی که مژد آرزو را از افق عشقون خام و ناپخته فرو ببرد و خون طائران چمن را از پنجر ظلم
 ستم در زمین حسرت بریزد (مرگ یاران است) در دیکه روح و روان را در بگنجبت
 و مصائب چون ماهی بی آب بپایند و عروس راحت را از تخت عورمی و بخت فرو آورده
 در زاویه ظلمت اندازد و تاریکی خزن نشاند (مرگ یاران است) و سیلابیکه بنامی کاخ
 فراخ ارتباط یاران و انس با سخنواران را بجا چاک پاک آرد و به مناک انماک اندازد و نقش
 بشاشت و خوش دلی را از جزایند سینه از کار و غم جان فرساحک سازد (مرگ یاران است)
 پانزدهم پیر بل ششدهم چه روز قیامت وحشت بار است که در نمود و چه ننگا که ششدهم ننگا که
 کیش آمد اعنی محب دلدوز سرایه اغرار و امتیاز امام الاتقیاسراج العلما سرتاج فطلامی
 زمان درخشان گوهر اکلیل دین و ایمان مولوی محمد قاسم صاحب مرحوم و مغفول ازین
 سرایگاه بخت الما و اشتا نقتند و دل مارا از نشر اندوه شکافتند در نقاب خفا آمدن چه نورانی
 حیات شان در حقیقت نور دیدن صف زاهدان و بابدان و علما و حکما است و گذشته
 ایشان ازین وسواس گاه خزن آگین رفتن قاتله سعادت مندان و ریاضت گرایان
 تابان دل خورشید سیماست سبحان الله چه عالم با عمل ننوده نش گزیده طبع عظیم ایشان
 مدوح عالم و عالمیان بود که در علوم ظاهریه رشک قدما و سلف و تازه بهار گلستان تقدیر
 و هر گونه معلومات خلف بود و دل در پهلوی بچو آفتاب روشن و درخشان داشتند که انوار
 اسرار الهیه در آن مخفیة آن تابان بود و در نور نهالی را به بلاغتی و فصاحتی بیان می فرمودند که علوم
 هم به آنک تغیر جایشی از نمیدگی می چسبیدند و بهر باب از غوامض کنه و راز و دقیقه
 می شدند آینه دلش نمونه قدرت و توانائی کبریا بود که صور همه اسرار باطنی و مراز علوی
 در آن جلوه افراشته بود و گنجینه کاش خزانة جواهر و دایره نهای ایزدی و یقین کالی
 بی بهر ای طایفه آسمانی بود و ذات ملکی صفاتش سرابانور اسلام که در پرده صورت
 انسانی روشنی یافته حیات نفس سالتش ششدهمین دایمان بود که خورشید آسمان بر سر

جهان و جهانیان تافته تابش فیضش از زمین تا فلك الافلاك خورشید - و بانیش مکرش گلزار
 درع و اتقاراً مظهر و دریان گردانید - از چش در باس عالم گوناگونش دشت پر خار جلع نادانی
 مبدل و چمنستان سعادت و تقوی گردید - و از خروشش عمان علم بعلومش وادی پانگه و غلغلی
 و جفت باطن از صفی هستی ناپدید گشته گلستان شاداب همیشه بهار تہذیب و شایستگی
 زنده در دنی شمه از واپسین بیم آنها حال دل تا چه گویم که نتوانم گفت و دانه های الم سینه خراش را
 و رسلک گفت کسی هیچ نتوانم سفت مگرده زهد و تقوی و ورع و ریاضت مانند ارادت کشان
 را سنج اغصاء غاشیه نشینان حلقه مطاعت او بود - و پرده سعادت کونی و الهی و طهارت دینی
 و دینوی ترنمیه و تنزیخی و جلی مانند خادمان جان نثار در میدان خوش انقیاد بساط بوس
 بیم عقیدت او بود - از دیدن روی پاکش گلشن ایمان نفارت و سیل بی می یافت و از نور
 جبینش ضیاء آفتاب اسلام می تافت هر که او را دید بدل و جان احکام اسلام و زریه - و
 کسوت تقوی و طیبان صداقت پوشیده یکی از مردان ارادت پناه و عقیدت مندان خدا
 دستگاه اعمال صالحه و کردار پسندیده است که بواسطه حصول شرف دارین و اقتباس انوار طلیبات
 کونین بیعت صادق بر دست پاکش کرده پیوسته با بوس ملازمت می ماند - و حضور دایمی ما
 اعزاز و سبابت خود می پنداشت - پیدا است که از پدر و دیگران صف هستی مولوی اقلیم علم و عمل و
 کشور زهد و تقوی بی فرمان فرما و ویران شد - و هر یک از آنها فائده رخصت خوانده راهی
 لاسکان شد یا رب چه ملایکان و ساکنان ملا را علی را ضرورت تعلیم ایمان و اسلام بود که برای
 رہنمائی و هدایت ایشان این بحر معرفت را خواندند - یارب چه مبر و عظم فرمود سیان از
 ماص برنگو فلان بیان شیرین زبان خالی بود که این کان علم و هنر را بر آن نشانند - یارب چه
 بالانشینان و در میان چرخ را از روی شنیدن تقریر و پذیر بود که این عالم پاک گوهر از مبینان
 جدا کرده با عزیزان ارتباط و بد بخشیدند یارب چه ملایکان را در باس عشق تحقیق غواض عرفان
 بجوش آمده بود که باس خاطر آنها این مهر سپهر فضل و کمال را از بزم دنیا برداشته در حلقه کربلا
 رسانند زده هر آه دنیا خوانیست محله از طمام های رنگارنگ اما زهر آلود و خواہست شیرین
 و خوش نشه تمپیرش مرگ حسرت آمود - ریاضی است خوشنما و فیض لیکن از باد سموم فنا بر مرده

و با هست روح پرور فرحت افزا مگر از لطفه خندان افشرد -

نظم

این مرفه است تاسم جهان مرده شد	گلخانه تازه از باغ افشرده شد
ایکی شمع گل خد جهان شد سیاه	به ابرقارفت رخشنده ماه
فنا هست هر چیز موجود را	بها هست بس رب معبود را
خدا را بقا و همه را فنا	بجز او کس را نه باشد بقا
هر آن کس که جان زنده دارد	گلخانه هست آن در چمن

این غم جگر سوز حادثه سینه دوز پرده زنگاری بر روی دلها می ماکشیده که در آن گداز آید
نیست و این تیرالم دل زنگار از پهلویم برون سوگند شسته که از درد او جز دم کس را خیر است -
افسوس بر آن سوس است که شمع جهان افروز تاریکی از بزم دین و اسلام بظرفه العین بمزد +
در غم بهبودی علم و فضل از جریده کائنات بکرنک فنا چشم زدن بستر - ازین آتش اندوه
هر تر و خشک که داختم همه را پاک بسوختم و از خدنگ آه و دودناک سینه بهفت درق افلاک
را دو ختم - و ناله های شک شام افروز بهر تنها و آرزو را در بحر یاس خاکستر کردم - و
بسا ما خودی و خود داری از یلوان اندرونه خود در نور دیدم - و پرده نیلگون بر چهره عروس
هستی فردا ندانم و لوا می نامی در میدان زندگی بلند افراختم - در بخت بر در بخت است که بزم
یا ران برخاست و دنیا می خرمی و ساغر انسا را بر سنگ جفا پیشکش و رده تلکساران بار
خود بسته از بازار کون و فساد برنت و ملا تنهایی یار و همراه درین دشت پر خار که نامش زندگی
ست بگذشت - و نهال خوش تر غم خود را در چمن فردوس یکاشت - یارب برادر که گشتگان
که از پیش مادر گذشتند رحم کن - و زمین معصیت را از برقی جهان سوز آه نیم شبی نیکو بسوز
و چشمه چشم را آن سیلاب پر جوش ده که به خس و خاشاک بزه و عصیان را فرابرد - و گردن دانت
و خجالت را از چهره سیاه ما بشوید -

نظم

بیامرز یارب مرا این بنده را	ندامت ده این سرانگنه را
-----------------------------	-------------------------

تو آفرینگار است من ز رشت کار / ز فسرده گنجه هست دل بقرار

حکایت شنیده ام که درویشی درون آباد بیرون خراب آفتاب دل عرش منزل
در دامن دشت با صحرایان میگذرانید - شب را در یاد و طاعت آفریدگار عالم پرورد
آوردی - در روز را در بر نقش ایزد چون تابد شب بسر بردی و دمی بی ذکر اندک گذشت
و پیوسته پاس انفاس نگاه داشتی - و از موانست مردان و تعلیقان گریختی - و در
دامن مجاست گوشه نشینان در آویختی - آداب عبادت و لوازم ریاضت بنیکوترین چه
بتقدیم رسانیدی - و مراسم و شرائط عبودیت موعود می ساختی - از تغیر و تبدل آب و هوا
در تشنج لطیفش ذکر گوئی رد داد - و دایره خراج و باجش از مرکز اعتدال فر و افتاد و نیکی
و نادول بیدار در درون خدا پرست میخافش از سطوزمان طلبیده - و ملا و خواست ^{بیت} - و
به چاره گری خود نبواخت - طبیب چون بر بالین بیمار آمد و دید که خمر هر دم میخورد و مانند
مستقیان پیسم ساگین آب لاله رنگ می طلبید - و در پرده شب بازن بازاری می پستی
میجود - و براه ناجا نیز تیزی بود - طبیب چند در کار پر خشکی پرداخت - و همه معالجه
پر دازی بر بساط خذاقت و دانشمندی به طرز پسندیده باخت چون بیمار از بستر سکنیدی
در گلستان محبت و تندرستی بجای خرمی و انبساط فرامیید و جام آب مسرت و خوش دلی
نوشید - طبیب پرسید که ای صاحب تو به ظاهر چنانچه شمر و پیاله باده میخوری - و بهنگام
شب در صامیت زن فابره بسیر میری - اما از حرکت بطن جنبش شرابین نشان حرارت
صبا نور دانستی طلب پیدایست - و از لوح حین خورشید نظیر تو آواز زن گریان نالان مخرج
هوید ایست - و در آوان شب از اندرون حجره تو بانگ خواندن مصحف پاک می شنوم
و آیت جوش محبت الهی و خروش عشق ایزدی از صفوح حال تو میخوام - در ویش گفت که راست میگوئی
و در حقیقت از راه نقص می جویی اگر چه این خمر معنی است اما به پاس خدمت و محبت تو منرا و ار
گفتنی است ای برادر این خمر که میخورد آب گل رنگ خرد و فرسایش را بایست بلکه شربت صبح
و روح افزاست ناش شربت اندر نهین است - و تسکین بخش دل نکلین و خاطر خنجرین است
و این زن روپی که ملازم داشته ام کارش این است که هر شب بچرستانان خمر وادارد

اندرون حجره یا بر سجاده قنبر بر بست آسانی و بر نهادن یزدانی پلچن و کفش و یا بگ خوش غولفده باشد
 و نیز عبادت و طاعت این بزرگ بطلق و خدا سے برحق در کثرت کردار افشاندن باشد این همه بخیل نبوی
 که کرده ام برای بدگفتن و زبونی بدداشتن و زشت خواندن عامه خلایق نموده شد تا کسی از ارباب
 تعلیق ملامت گو عمامه بند جبه پوش تربت مانده باشد و دعوی آزادی و خلیع الغداری و از دستاوی
 مار از غازه ریاد نموده ظاهر بی نه آرایه و گرد با گروه مردم مانند مور و گوسن نزد صومعه ما فراموش شوند
 و شربت خلوص یزدان سر کس را از آئینش سم قاتل ریاد و نایش صورت تلخ و کشته نماند -
 در ویش تقدس کیش گفت که طاعت ظاهر بی و عبادت ریابسان تخم کرم خورده است که زمین
 ریاضت نرود - و هیچ ثمر نآرد - و در ریاضه شور است که هر که از ان قطره آب نوشد از بندش
 معده لوامع اخر اشیده شود - و این عبادت ریاباغ خوشها است اما آب و هوا و آب انیر - و بوسه
 کل و بر پاشش محبت گسار مرض انگیز مرد و دانش پژوه است که یا خدا بر اے خوشنودی خدا کند
 نه بر اے نمود و بر آزاره ریائی معادن و محمد شیطا است - و با جلال پست و ماه دیوار دین و ایمان

نظم

در عبادت رده مدد شیطان را در تربت کعب و ریاد دشمن قوی است	یاد کن از صدق دل رحمان را رو نور دین خدا را مدعی است
<p>حکایت وقتی در سفر بودم دامن دشت سیاحت از گام آرزوی پیروم - در جوار دیه برکت فقیری را دیدم که طیران نشسته درون کشت گندم بنویز میزد و گوهر انشکابی بهار به پنجه خزه از قعر دل بر آورده در دامن خود می چید - پرسیدم که چه حالت داری و موجب این اشکباری و فلکباری چیست - و درین محوای پوش ریاضه اشیده چهره خاطر و با شسته نمک دل آزاری بر جرات دل کبست گفت که این خزان که از راحت پنجه را در می کنند و خرمن فراخ سازند بهین نوع رفتار دنیا است که هر که جام چنگی و کمال از یکده تقدیر نه شیده لباس فضا از خلعت خانه تصادق و قدر پوشیده درین غرضه با روانه که خوب است هم مردمان را بجان مرغوب است نه را در غلظت افشان انداخته و نیکو نشاند و جان کزده دانه با سبب زبون را از قریه جدا ساخته به انبار خانه امر او سلاطین دست بدست برند و از و طوطو ما دانه نامی گوناگون تیار سازند و برانده خداوندان جاه و کثرت خرابند و دانه با یک رنگ و صورت</p>	

و پسندند از دوازده بخش اسلوبی و خبی بجا اند او را خوشش مر با و خلوک آن و مرغان قرار دهند
 از اینجا است که مردی را که گشت حیات و زراعت زندگی در و ده شد - و مردوس خوشه عمر گشت گریه
 سر سبزی و شادابی از تن نازنین کیس و کوه خنده زردی بر و انداخت کارکنان شیت از روی و
 مسیران چرخ و باشندگان طار اعلی در دیوان خاژ زندگی و درخ رشتان را از خربان جدا سازند
 و جابدان و زاهدان و خدا پرستان و پاک برست خوانان را به افتخار و اعزاز متعلقه می نوازند
 و در باغ فردوس بر سنده فاز و اورنگ عرش نشان بخشانند - و ساگین شربت رحمت الهی نوشانند
 و طهارت از زمین نیش از آب عفو و الطاف بی پایان بشوند - و کر و بیان پاک نهاد و سر و شان
 نقه س نیاید و امان بگرز و ده خدایت او بپونند و در صامی و آثم و گنه کار را و در قهر بادیه اندازند - بیمه
 آساید و بر جنم سوزانند و در هر گونه عذاب الیم عذاب سازند - و در آتش و دوزخ و نار به جهیم انداخته
 مده افسوس و حسرت پیش او بازند - و این زمین که از خرمن خالی شده است باز خیار سازند و قلابه
 رانند - و تخم بریزند و آب دهند و از صدمه لگرک باری و ملخ خواری و خشکی نگاه دارند و مانند فرزندان
 پرورند چون زراعت بر و مندی پذیرفت و خوشه آورد و میدان کودکی و بزائی طے گردد
 دیوار شیب و پیری را پشت داده مضیع فانیشت - و جام غمی و خوب روی بر سنگ ناقه انی
 پشت گشت - که یوران و کشاد زران سخت حفاظت و حرارت مینمایند چون جراح جنگی روشتی
 پذیرفت و سر بایه نور افزا گے که حقه یافت ناگاه واس اجل بر سر آمد و از پنج و بن تراشید و با بار
 خرمن ساخته بر اسے فروخت در بازار انداخت و به نظم و نسق رنگ و بگر برداخت - از اینجا بادیه
 که همین سان کار و بار دینا سے فانی است که روز سے لطف ناک است و روزی در زندان
 رحم مادریم ناک - و روزی در مهد کودکی و شیر خدگی و کنار دایه می باز و در بچه نال تازه
 و در چنستان شتر می و خوشدلی می نازد - چون آفتاب خرد سر ببرد و مردوس صبحی رو بپرو گ
 خطا برد - و از گستان آفرینش بوسه شام فروز نشیند - و گلهاسے رنگارنگ وید و نشید مرغان
 خوش الحان شنید - و جاشی شمرهای هر نوع شنید - و آب شیرین از چشمه رشک کوثر و سبیل نوشید
 همه تن درین گلگشت و نفعی چنان محو و خیر گردید که بگی در دستان مصاب بشین و حکایت
 مکاب گذشته را از طاق حافظه فرو انداخته بخون دارد و زنده خلقت و بهوشی محو شدند و از شادمانی

انجام بینی منزلها دور شد - آه هزار آه انسان در خیابان بی خبری و نشانی خبر دی هوش است
 و در یاسه خیالات فاسدش در سرش - و نهنگ نگاه کدیو برین کشت افتاد و گریست که هر چینه
 و زرد شده و از کار رفته است زود از زود در و درون باید ورنه گاو ان دی که چشم زدن تلف
 و با مال خواهند نمود و طایران صحرای منتظر طبع خواهند کشود بطرفه العین میراجل از داس مرگ
 درخت هستی را می تراشد - و بر تمجیات را از صفیو دنیا بکز لک فناهی خواهد - و یاران و
 غنچه اران تخم اساد و خاک سپارند و منها در شکاف زمین گنج محدود بگذارند گوشت تن را مورچه یاد
 کرمان خورند و از استخوان بوسیده کلانان پزاده شست پزند - و موشی خاک را باد ببرند و
 نشان گور از لطمه صحرای زنگ چهره عشاق بر برد - این بگفت و نهنگ آه زرد و راه صحرای گرفت
 من هم در اینجا چند ساعت در علم تحریر دیوار و اساکت و ناموش اندم و جوش و لگونی بر طبع نازک
 ماستولی شده - فی الحقیقت کار دنیا ناپایدار است - و مانند امواج بحر تلاطم غیر صحت باز
 است - تماشا می بینا دیدنی است - نه شنیدنی در یکدها مباحث خلیست انباران و مجمع است
 از عکسار ان کتاب آتش رنگ می نوزشند و در نشاند و مانند بادشاهان بیدار مغرور و خفت می شن
 جلوه افروز خوش وقتی و خرم روزگار اند و پرده ملامت گویان و مبدع آرایان را
 به چشم حقدار و نظر کراست می بینند - و در صحنه صوفیان آید و پرست شب زنده دار توجه کنند
 که در اینجا هم مجلسی است اما استه و بزمی است پیراسته آداب گلزنگ را خون حیض و خمر ز گویند
 و از صحبت می خواران مانند بوسه گل و نسیم گلشن فرنگ می گیرند و از جالست و مراقت شان نفرت
 کلی و خصامت دلی دارند و یا رشیاطین پندارند - و این دستهای و خوشتر پرستی را نهامه کونی و آبی
 دانند - بشما در محراب بسیار دعا پیشستان و بخودان سهر سجده بوده و ریای اشک از چشم خشم
 بر زمین طاعت و عبادت روان دارند کسی حب دنیا را وسیله انجلا و این و ذریه فلاح
 گویند و اند - و آیت عشقش از کتاب جمد طبع و صحنه کمالی می خوراند کسی دنیا و دنیا داران را
 بدتر از نوک و کلاب پنداشته و در نگاه فاسد کوه و دامون عمر عزیز می گذارد و میش و نشا و صحرای
 پیش هستی فرسا انکار و عروس دنیا غازه هزار زنگ بر چهره مالیده بزنگاه سیه رنگ زنگ جلوه
 حسن مردم فریب فرای نماید و طوطی ملون و اب و تاب شکسته بر روی کار آرد - و طوطی و لهای

مردمان را نیز بخیر زلف مشکبار می بندد - و تماشای عجوبه کاری مینماید از تفریح و گلگشت این گلزار
خوش بهار و انشندان بیدار در رون و خرد و پند و بان صداقت مشحون از بسوگل رموز آفرینش بگلبنده
حقیقی می شناسد - و از راجح صنعت او و انما معطر و تر دماغ می باشند و از ناله بلبل فغان ایزد
پرستی می آموزند و از نعره قمری طوق عشق آتی در گردن جان می اندازند و از حیران نگر می
نگرند چشم بر حسن و لاویزه عروس محبت او و او دارند - و از فراخ دستی برگ چنار دست دعا بخت
نیمه اندرون را از آتش عشق و محبت آتی بر آفر و فتن یاد گیرند - و از بلند شدن و فرو رفتن
آب نواره میدانند که اوج دنیا را آخر گونساری است و از روانی آب نهر انکارند که رفتار
عمر را همین اشتهب الفاس گزیده مرکب و سواری است - آه برین غفلت ماکه روز مرگ را یاد
نیایم حالانکه گروه کثیر یاران و هم بزمیان را از دست خود بجاگ سپردیم و بسا نقشه های دلفیب
هستی پنهانشان را از صفی زندگی ستریم - انیار گناه که سربه فلک الافلاک سایه پیوسته پیش
خود می بینیم - از کند توبه و استغفار او را نمی کنیم و شبها بر بستر راحت پادرازی می بینیم و در بحیر
طاعت و ایزد ستائی یا غوش نمی نریم - و از جبین دل داغ نصیحت نمی شویم - و از کردار
نامعروف و خجالت و الفعالت نمی بریم

حکایت یکی از علمای ایزد پرست زنده در رون راحکایت کنند که از شارستان منفرد
بوده بریر دامن صحابه محبت دشت نشینان تیره نور و دریا و آفریدگار عالم زندگی بسر میکرد و از
عمر امانات گرفته جاده کوه و بیابان بپا می زد و تقوی می نور و دید روزی زن او زبان
طعن و تشنیع بکشود و شکایت روزگار و اظهار تنگی معاش نمود - و گفت که با عیال و اطفال
بر گردن جان بسیار است و از خار فاقه کشی پامی همت و بسالت زخمی و نگرار - کو دکان و مغازه
گرستد و تشنه می گردند - و از سوزش آتش جوع لبش نمی خسند - خدنگ فقر بر صبر و توکل و خسته
و نارسه افلاس خرمن استقلال و نعلت را پاک سوخته کمر زده و تقوی از گرانباری تکلیف
تنگدستی کور شده - و زمانه در کینه و عداوت دشمن تر و مخالف تر از یوز شده بهتر است که نگر
حصو امشاید و زید و فرزند نبستی و نوا داری را از صحن خانه باید نور دید و برودت و دکان را
از آتش فراخ دستی فرو باید نمود و دکان عالمی و صلی در بازار زندگی بکشاده دلی باید نمود

آن مرد خدا رسیده خنجر حجت و غیرت را ناب داده و نطق همت و جزأت بر کمر بسته راه سفر با
 دانبان و شت گردی در گردن جان انداخت - و راه غریب الوطنی و رزید و در مقامی رسیده که او
 آن بقعه سپاهیان و اسلمه نبدان را ملازم می داشت این جوان درون سنج هم پیشین بنوازی
 اختیار کرد - و در جرگه سپاه خود را نهان نمود و اما مراسم سپه گری به کشاده و درونی بتقدیم بیان
 و لوازم اسلمه آراسته و پیکار گرانی بجا آوردی بشینده ام که یکبار یکی از و البنگان عزیز الوجود
 امیر و الاجاه بر بستر کسمنده می و مرض شدید چنان افتاد که بار مرگ را بر دوش امید صحت نهاد و هر
 سامان جان سپاری نمود نمود - و ابواب یاس و هراس از هر سو وواشبه چون گرده پیر شکار
 از چاره گری بیجا چین غنجر بر زمین نا امید می سودند - و از تیار داری و علاج مرض اواز غایت
 فرد تنی دست به آیتن شدند ناچار گرد و به علما و شب زنده واران آوردند و نیز غیر دین گری پا
 جنبانند کسی انحال علم و فضل و حکمت و فطانت این سپاهی روشن درون آفتاب
 پیر تو به فرگاه و اور وقت خبر کرد و از دفتر جلال همه دانی او داستان تبادل کامل العیاری
 و از موده به جاری و سیحاششی فرا خواند تا و را و اگر سپاهی را به تعظیم آفرین حمد و اغوا
 ابر و افزا بطلبید و لواسه مدارات و سیاهات در میدان نهر پروری بلند گردانید و از آفتاب
 ناحیه جهان افروزش نور ایمانی و ضیاء حکمت و دجانی تابان و در رخشان دید خادما
 به مکرمیش از جابر خاست و بر سنده افتخار و اکرام نشاند بیمار را پیش کرده کلید باب پیر شکی
 چاره پروازی خواست سپاهی دانش پشروه بطرز دانایان آگاه دل بیدار خرد انا مل
 فیض مشکلی بریض بیمار نهاده به نیکوترین و جیبی به مرض برده و شیرین شربت زندگی بخش از
 شفا خانه تشخیص بخورد فوراً دوا لی کم ارج چند پذیرد تیار کرده و او نوشیدن جرعه و واهان بود
 که فوراً عروس صحت با حسن و جمال خرمی و مسرت نمود و به طرئه العین بیمار را همچو خوش بهار
 فرحت افزا گفت ربا از پرده کسمنده می و بستر بیماری برخاسته بچمن صحت و تندرستی به ادا
 و لبران روشن منظر خرمیدان آغاز کرد و دلق هزار پاره ضعف و ناتوانی را از دوش جان
 فرو انداخته تندرستانه و تنومند آد آب و طعام خوشگوار خواست و چشم زدن کوه به لنگ سگ
 کسمنده را پیش خود بیک جام ووا بکاست - بظهور این معنی شور مرجا از نهاد حاضران

برخاست و خلعه آفرین به ملک الافلاک رسید روانه محایه این طلسم کاری دیگر بریشان نامدار
 و حکیمان اینجا کردار باب کینه و حسد را با شوق و آتش مبارک و مناقشه در بونته سینه معاندانه روشن نمود
 لبیان نهیت خورده چون فرخ جلاب افتاده کتب هاسی طیبه را پیش آورده بغیله و غضب و جوش
 جودت می گفتند که بسین شیخ رئیس چنان در قانون می نویسد و طلائع نفس جنین میفرماید و در
 سدید می بر این طوری نگارده و از دیده غم به بین که در شرح اسباب به بنجی می طراز و هر دو سپاهی هجوم
 حافظه قرآن همه را جواب معقول مع دلائل مبنیه و برای این روشن می داد و در خوانده فصاحت
 و بلاغت را از کید شیرین زبانی و عذب البیان می کشاد و سحر کاجله مخالفان و رسیدان سباحه
 پشت نمودند و عرق الفحال و خجالت بر رو آورده و مانند کودکی بی لطف و جواب و ساکت
 گردیدند امیر ملکی کوکب بر او نیامنی و در یاد بی خلعت بی بهاد و اسپ و نیل مع ساز و سامان
 مرصع و مکمل بجوهر زوهر عنایت فرمود و دیوانه هر گونه اغراض و مباحثات به تقدیم رسانیده
 بر سینه امارت و صدر دولت و شمت جاداو و کشتی هاسی بر آواز زر و جواهر بخت سپاهی
 همه دان نهاد و از اینجا که این عالم سپاهی شش در ویش وضع آژاد طبع روشن درون مهر
 تنویر جوهر خود را به کسوت سپهر گری از دیده خلعت پوشیده بود و چه عروس کمالات خدا داد را
 و مفعله فرودستی و انکسار نهان کرده و از فراهی مال و متاع دنیوی و بار برداری تعلق صورتی
 از بس متغیر و گریزان بود هر گاه که این همه طرطراق و جاده و جلال دنیوی را دیده سخت
 متوحش و اندوهناک گردید و بداندیشید که باین شایع گران بهار از بازار دنیا تا میدان
 رستم کشیدنی و غذا بهای گوناگون و صعوبات ابو تلمون بجز دنیا داران سیاه درون دیدنی
 است فرار در پرده ظلمت شب و حق گنده و کلیم بوسیده و لباس هزار باره در بیل گرفته مانند
 رحمت آسمانی راه می گرفت و بجز نور پاک از دیده ظاهر بین مخفی شد باز کسی ندانست که بجا رفت
 و آن دولت بیدار در کدای زبانی پوشیده گردید - امیر چون شنید دست بگزید و آب
 گلرنگ از زنگس جهان بین بر صفحه و جنات بر خشت و رشته خرمی و خرسندی را از کار آه و دودناک
 بگسینمت و گفت که حیف باز تیزبال بدام آمده بود از دانه وانی ستاره بخت پرید و بهای
 بسیار کفایت نفیس رو آورده بود از زبونی کوکب طالع ما پر و از گره - هر چند در دمانا بخت بس او

و مانند سرخس لبان نشان عرقا ناپدید یافت - راست میگویند که آنانکه مرد خدا اند از لوث
 دنیا سه دون جدا اند ذات شان مهر در نشان است اما در تنق ابر زده نهفته - دلیل تابان است
 لیکن در گوشه معدن فقر و تولید گی خسته عالی پوشیده - و گل شکفته و دمی راج است اما گرد او
 خار های سینه فکار خاکساری و خود گساری بهجوم آورده - و نهال تازه و شاداب است مگر در
 تراکم چربستان ریاضت نمانا گردیده - دیده بنیاباید که جمال بالکمال این گرد بد پاک را درین
 برده های قوبر تو کمیند - وادراک آسمان سیر شاید که بر اوج مدارج شان بال پرواز کشاید -
 حکایت فقیر زاده را حکایت کنند که روزی از تنگی زمانه و انقلاب فلک بجان آمده پیش
 پدرش کایت به در گار و سر دهری جسیخ و وار به در و تیغ زبان را بر فسان طعن و تشنیع تاب
 داده بر گوی تقدیر آسانی راند - و نشانه خدنگ آرزوئی بر سینه طالع نامیوم خود نشانده -
 و از هر ترنگستی و فطر افلاس ناز ناز نالید - و خاک حسرت و آفرخ بر کوه سخت خفته مالید
 و گفت ای پدر روشن دل چه کنم و چه چاره سازم که زمانه ناخوار بر بسیار نامهربان است
 و تا فلک در پله ایذای طالع نامسرور و آسودگی و بهر وزی فرسنگها دور - از جوش غیرت
 بار بار بدل می آید که سم مجرم و یا از آب تیغ زهر تاب خود را یکشم و نقد جان را از کیسه هستی در ریگ
 نیستی فرو ریزم - و از بیم زندگی و انجمن دنیا زود بر خیزم پدر شنید و گفت که اے چراغ ایوان
 زندگی و اے ایام مخفل هستی - و ای سرور سینه بی کینه - و اے نور دیده امید دیرینه شکایت
 زمانه کن - و گردش جسیخ و انقلاب زبان ملازبون گو و مهران راه صعب دشوار گزاریهوده بهر
 چرا که پیر زمانه با کسی نه دوستی کند و نه دشمنی - نه کسی را معاون و نه یاور - هر کس مددگار خویش است
 و هر مغرور از خیمه کردار خود سینه ریش - بلند آقبانی و فراخ دستی و روشن طبعی و آسودگی
 همه از علم و هنر و حسد و پیشه و جهد و کوشش انسانی است تا کاروان جهد نکند و گام نهرساید
 از دشت غربت و محای کربت در شارستان مآرب جلوه آرزو نمیدکشد و زرتازمین را
 شیار نکند و بلبله نراند و تخم نریزد و آب پاشی نه سازد و ذخیره از غنیم دولت نه بردار و سلطان
 زمانه ناخج خون آشام بکف بگیرد و از جوی خون مغرور و زار گین نه سازد و براورنگ شاهی
 و مسند فرمان فرمائی بر زیر سایه چتر ایالت و بابت جلوه فرمانه نشود و ناغذ لبپ در سائین سینه

دل را از آتش آه و ناله که آخته آب گل رنگ نسازد از بوی جمال گل بهره نه بردارد و تیار
از دهنه ارضی و تاز و رات ذخیره فراوان بهم نه رساند و ارادت عطش مصلان گلزار و نباتات را
از ترشح آب زندگی بخش سیلری ندهد و زراعت را از رشک بهشت نسازد بگی کار دینا بر وجه بلینج
سعی کما یغنی منجی است تا گلشن در زمین خشک نه کاری از جمال گل و نعمه بیل فرحتی نیابی تا شجر
نه نشانی و آتش نه دهبی غیر خوش ذائقه نه چشایی این چنینی هر سه کارگاه ایزدی است هر کار یک
کلی نمزد و محنت او بایی - هر خشک کاری را و بزاری پسر پرسید که نشان فراهی اقبال و خوشهنگی
کو کلب به روزی چیست - و آثار بدبختی و کوه طالعی کدام است - پدر گفت نشان اقبال مندی را رضی
به رضای آتی بودن و از حوادث روزگار ملول نه شدن و گره از رشته کارهای نبی نوع از ناخن
همدردی و خون گرمی کشودن و تعلق صادق و تعلق راسخ بر سانه طلائی همچو سحاب نصارت افزا
فرمودن و هر دور و دین را بجا هر گرمی او برداختن و هر افتاده را بر آفرینستن و گوی خواست نشانی
از رهن جبر و شکیب سخاکم کتب و توابع روحانی از نور نهرهای تملونه و علوم مشکونه بر آفرینستن و
جمله کار و بار این دوسه گاه مانند رفتار زمانه ساختن و چراغ مشامت و علم در کاشانه ذات روشن
کردن و بهتر شدن سعادت شپرد و برادوست داشتن و از دولت مجالست و صاحب شتان
بهره به روزی و فراخ حوصلگی بهم آوردن و در ویس مال و طامع زنده شدن و چمنستان سینه را که
گنجینه رحمت الهی است از خس و خاشاک کینه و حسد پاک داشتن است و طامع بودن بر امر تقدیر
و راکب شدن بر اشدب تدبیر و زندگانی کردن با مشیر خوشش تقرب و نه صبا بنده بر غیر در بجا
و بی استقلال و کشودن قفل از کیده ادراک رسا و فهم علیا از باب خوشش گوئی و خوشش معالی است
و آثار بدبختی و زبوان ظالمی سوء الظن بودن از مردمان هم پیشه که مندر به امراض دماغی و منخر به
جنون و انجیولیا است و رشک خوردن و حسد بردن بر بزرگ کرده های ایزدی و راه دشمنی بچون
باباه سندان صوری و معنوی و درختن از برگزیده گان الهی و تهر و علم نه آموختن و سخن خاند جده و کوه
هزار آفرین را از جا رو بیهت بلند و بسالت ارجمند نه رفتن و از ارباب کمال و مردود صاحب
اقبال متجنب بودن - و بر انداخته و فرام آوده دیگران نظر حرم و آفرین داشتن و مشیر بزم
جنت علم و دست تهی و کاهلی بودن و تعالی دماغی و نیروی ظاهری و باطنی را که همین ترین نمای

آسانی است در کار نه آوردن و از کسی تیروی آئینه کاری نه گرفتن و بجهت عقول عشره راهیجوت
 بند از اجرا باز داشتن و جوهر پاک و صافش را از او غنه بخلاصت جسته متعفن کردن و در آئینه
 علم آدم الاسما کلهما صورت حال خود نه دیدن - و از دریای خوشگوار زندگی بخش کلو و اشهر و عظیم
 بهر دری و سائیکن نجات افروزی بچشیدن - و بر حسن خواهشات نفسانی و لذائذ جسمانی تفرقه
 بودن - و بر جمال پسر و آل هوا سید طافی و اوضاع حیوانی شیفته شدن و از روشنی ربهات
 و لواصع عقده کشا سعت گریخته و ظلمت آباد آرام و راحت و تار یک جاسه عیش و عشرت
 در آسودن - و از چمنستان نهامی آبی بوی گل جویش رنگ زرد و تقوی رشیدان و آویزه
 گوش رغبته اندرز و نصائح ناصحان پاک باطن متوده شیم نه ساختن و در بیابان لهود
 لعب از گوی و چوگان و ناوت و جمالت عمر باختن - و در بستان نشاء و انبساط دانستن
 خباثت و وقاحت را در و جان نمودن و از عمر انات فرزانگی و شارستان فراخ حوصلگی
 گریخته در دامن دشت بهیلانک نادانی و سیاه کرداری اقامت و زریدن - و از غایت
 دناوت و حماقت و بزدلی و چیز منشی مار آسا خاک پست بهی بسیدن است - ای فرزند
 دلبند نیکو بدان که زمانه را بدگفتن خاک بد طبیعتی و وارزون نجبی بر سر خود افشانیدن است
 و بهر نازیباع و سیعوب را از حجاب خطایر آورده بر منصفه شود و فرامودن - انسان را
 زیباست که کاری کند که بکار آید و مخفی کار و که غم خویش ذالقه سودمند بر دهد و راه
 رود که آسانی و پیشی و فرمی به هر منزل رسد - و از صحبت اغنیاء شهوت دوست و انبار کران
 بود و دیگر اختلاط و ارتباط بر دیگران بجاقت و خوش آمد کذب پند - چرا که اینها همه و هر دو
 نمر اند رشته باگو هر بظا هر چند چسبان می ماند و گاهی از سبک مردارید جدائی نه و زرد -
 اما در حقیقت جدا است رشته را از صحبت و مجالست و ای گوهر بجز جان فرسودگی و تن کاهی
 چیزی حاصل نیست و ملازمت امیر نامذهب بهیچ جا نه تنگ بر بدن است که زود از هم بدر و
 و آب در ریگ است که به طرقت العین خشک و سلب گاه عالم فریب گردد - ای پسر شنو زمانه
 با کسی یاری و مخواری نه ساز و مهره معاونت و اما در بیابا امید و آرزو نه باز و انسان بیدار
 در دن جهانست که خود را تابع رفتار زمانه سازد و جنسی که در باران ارباب و تکمین بیشتر از در آزار

فراهم آرد - و در دکان ذات خود اجناسی که هر که و همه بربخت دلی بپسند و در گرد و پاگرد متربان
 بر و جمع شوند ذخیره نماید و بر جنس غیر فصل و خلاف موسم و نام مرغوب خلایق و نام مطبوع انام مایل
 شود و مخرج افزوری در گردمان خوش نیاید و حس پاشی در ایام سرافراخ و تقوی افزاید همچنان که پیش
 خلاف رفتار و طرز زمانه باشد سودی ندهد و هر حرفی که بی موقع و بر عکس عالم مایه دفعی نبخشند پس
 گفت ای پدر آنچه اندرزهای هوش افزا خرد آفرین فرمودی همه پایجا است و این
 دُر بی بهار در رشته جان سفتن زیبا است اما عرض اینست که درین زمان کدام ستوده
 خرد افزا آبرو بخش نهد که باید آموخت - و کدامی متاع عالم پسند مغلسی بر بافرخی انتم است
 که شاید اندوخت علوم دیرینه همچو تقویم پاپینه و گیم کهنه و دلق بوسیده و پنجه سال گذشته دور از
 کار اند و ذخیره علوم و فنون سابقه را کسی نمی برد - دانش پیر و بان تعلیم و جلیه آریان علوم متعارف
 را از غایت کساد بازاری و نهایت نر و لیدگی و کم عیار می پیشینه هم نمی خرد و چنانچه گنجایش شان
 برای بانگ دادن در مساجد هم نموده و نیز بر اسب جارب گشی محابد کسی آنها را نخواهد و علوم
 انگلیسی که اندازه خوبی حسن آرائی او همچو نور و مهر همه جا رسیده است در قوم ما نیست جای که هست
 و در طبلان بخل و احتیاض نفقه است و مردارید این گوهر بر تباب در رشته بغض و کینه نفقه دین
 در تحصیل علوم جدید خزینة قارون و گنج شایگان در کار است تا در دیارهای بوسیده و واقایم
 و در و دراز و او در آن نزد و اوجان سفر بر میان جان نه بند و - و ز ر را بان سنگیزه
 نه زرد و پیش ستودگان و بلند کلامان لوازم تعلق و لایه گری بقدم نه رساند و آستان بزرگان
 و خاک راه آسودگان را از جارب و برایش خوش آمد و بجا جت پاک و صاف نکند ازین
 خرمن کلان دانه امید بدامن آرزو و فراهم نه آرد تا مفسدانه این پایه بلند و سرپایه و رعبند
 کجا است که ز خطیر باشیم و امیرانه در دیار غیر باشیم در حقیقت امیران نامعذب این زمان با
 می بینم که گل رنهاره ذات شان از بومی و لادیز علم و از نشان خط و عترت گین هنر و پیوسته
 ساده رویان با چهرین خالی است و در هنر طرازی و استناده و مزاج پایه شان از افتاب
 جهان تاب عالی و منحرف طرافت جام زندگی بخش ایشان است و مطالبه و مضحکه طعنان هر لحظه و هر
 ذی علم در محافل شان مانند زراغ در باغ است و دود و دماغ - و دود و دریاغ است

و بیان اندوه در دل و گنا س در محفل انزل فی الکلام کا الملع فی الطعام را چنان جزو زندگی
 دانند که گویا هیچ هستی ایشان همین است و کجبه آبر و قبله آرزو درین است فراح و هنر را
 در کلام چون ننگ در طعام بیان و چه در آینه خود را خوش گفتمار و شیرین بیان و لذت بخش نموده اند
 گویا نقل هر محفل گردیدند - و امام قلبیانان و پیشوا سحرگان گشتند - اکنون فرمایند که چه باید کرد
 و چه پیشه و حرفه و زریده آید و که امی گنگونه خوش رنگ فضل و کمال بر چه حال مالیده شود
 که رنگ آبر و را بیفزاید و که هم تشنه دلاویز تمام حسن و جمال و جبین مهرشال کشیده آید که در
 خرابی عزت و سعادت جاوید را نورانی سازد و پدر از پسر چون این تقیر گوش کرد و فرمود که اے
 کو دک نادان سخن نمیده و کلمه بنجیده بگو کوران و اعمیان راه مرو - امرایان این زمان که نزل
 دوست اند و ظریف طبع و خوش و رنگین و وضع اند بندهایان و حاشیة نشیانی ایشان پیشه
 قلبیان و مطالبات و بذله بینی دارند این همه با در حقیقت بی هنر و کور خرد و ذرات پزوه
 و بی علم اند ازین رده کور علمان و اثر و ن راسه اجتناب از مغفلات است - و ازین طبقه
 و امید دامن کشان ماندن از واجبات است اگر اینها از دولت فضل و هنر بهرمی داشتند -
 صحبت امیران نشاء دوست را موجب ننگ و بی آبروی خود پنداشتندی اگر چه جذبی با کشتان
 ملازمت علمای نامدار مانده باشند اما همچو خار کیش بی بهره ولی نصیب بوده اند و بی از ننگ
 علم و تهذیب ایشان نرسیده و لذتی از شیرینی علم نبیده علمی و هنری باید و زریده که راه سعادت
 مندی نماید و فضل از خزینه بهر و زری و فی زوری بکشاید و گروها کرده مردم سوی او آیند و بسبب
 نفایل و نبایل و جلال گوناگون سراج سیاهات و روشن سراج خانه سعادات پندارند و کشتو
 عتق و در شته همت دینی و دنیوی بر تدبیر و پنهانی و مشورت تو سپارند برای شکم پروری و کور طلبی
 بیش مایه داران انانیت پرست لطم طبع شوریده خود عیوست و وضع سیاه در درض دوست طلب
 آه ایانه و قلند رانه بر در هر کس و نا کس فراموش شود بی عینان است و طرز بازیاران ذرات نشان
 منگانه اند ز ما همین است که علم و هنر آبر و افزا س دایرین بیاموز و کلا س صحبت به گوهران
 را در تنور اجتناب و احتراز هر چه آسبناک و کامل العیار در علوم و فنون باش و تخم طبعی و نباتی و کیمی
 زمین طینت پاش هر که قوی علم و ذی فنون است همه جا عزیز و لاتیر است - و بی هنر و کور علم چه کار

سایه اندازد دلیل و ناخیز است - پس چون این لای آید از اندرز و پند در ملک سماع بخت من
ادب بدندان گرفته بخنجر بر گرفت کلامی در ریاضه فیوضات الهی و امی در خشان گوهر تراج میباش
اکرام نامقنای ایچیه ارشاد رفت همه همچو احکام آسمانی مستحسن است - و طبع فزین جو آبر و بخش مانده کلام
ربانی نیک و روشن است - اما جلی بر زبان العلم ترجمان ذکر تقدیر الهی و مشیت ایزدی نداده
و چنان تدبیر بهشت جوئی را هرگونه از آبیاری علم و هنر نصارت و سیلابی غشیده و ریاضه شکر
سمی و محنت و محروم از چشمه خوشگوار تقدیر و پذیرش شاداب و ریایان گردانیده اندامی پرسم که لغت
تقدیر که زبان زد عالم و عالمیان است فزنی است یا عارضی است - و این آشوبگار چر و سوسه
تقدیر براسه که لم معنی وضع کرده اند و اگر تقدیر گاهی بکار و بیانی آید و از ناخن جدا و کلامی
گروه از رشته کلمات کوفی و آبی و انمی شود چه در مان زمان در دو بر زبان دارند - و مدار همه
کار و بار و صوری بر دیگر گذارند - از اینجا پیداست که تقدیر دلقی کنه و گیم پارینه بود به سبب کنش
از کسو تخته ایجاد و تکوین خارج کرده شد - و از اوج مرکز اکرام و اغراض بعضی ناکامی فرو انداخته
و این لباس ساقزده و گرم زده را از بسته ملبوسات بیرون کرده اند - پند گرفت که ای جان من
از نور حبس تقدیر ایوان ایجاد و اختراع همه روشن مریضا است و از شعاع جان تابش کاغ
بهستی و شکوه زمین و زمان جلوه ناست نکته تقدیر همه جا فرسیده و کنیز تدبیر فاشه بر دل
عقشب او دیده - ایزد توانا سبب الاسباب است اول زمین سبب را براسه بذر پاشی
انجام کار و ظلمت و پندوی شیار بایه کرد و باز از ترشح سحاب جمد و کوشش زمین خشک و موده
نازده درنده شاید نمود تا که زراعت سر سبز و ریایان پیدا شود و بر و مندی و خوش خوشه آرد -
این سبب آفرینی و جد صوری را من تدبیر میگویم و امید دیدگی و ثمر آوری را تقدیر الهی می پندام
و آن را که تدبیر و هنر و حقه میگویم عین صیفه تقدیر است - و تدبیر که هست صلاح خودمند و ناخدا
دانشنا است و حفاظت و نگهبانی این مایه تیز و در دست در حقیقت بی برهائی و امانت
تقدیر از لنگابوی تدبیر کار می بر نیاید - و بی تابش انوار مشیت و اسب حقیقی باه یک منزل
مقاصد عیان و آشکاران گردد و باید دانست که کلام تقدیر امداد از روغن تدبیر و فیلد اسب
نه بود و هیچ رمزشی ظلمت زده ناید و بجای تاریکی بخت از میدان آرزو و نرو و غرض که تقدیر و تدبیر

هر دو جوهر توأم اند کار این دوسو سه گاه از اتفاق هر دو دلمه ابرامی اندازد تا بار نمود باران بنبارد و
تا جام می لار رنگ نه نوشد لذت از سرور و انبساط و انشراح خاطر نیابد - تا در کشت دار آب نه دهد
انبار خرمی نه بردارد - تا بر سس سفر به شتر نه بندد به انبساط و خوش نه وزد شگوفه
و گنگ تقدیر بر بے معاونت تقدیر بیکار است که تقدیر بسا اوقات و شاذ و نادر محتاج تیر تدبیر نه بود
پیدا است که عشان تقدیر در دست قدرت ایزد چون است و زمام تدبیر در پنج خدا انسانی و پس
خود داند بشه و اواراک بشری و البته است که احوال و گره از رسن هم بے یاور و تقدیر و برهمنائی تدبیر
و انمی شود دست فزرا نگمی هر کس و البته بر غیر تقدیر و تدبیر و فراهی اسباب صوری و ذهنی است
چایکه دگر تدبیر است در پر دما و شمس تقدیر نور اشان خانه خاطر است -

حکایت سیاهی کمن جامه بوسید و گیم دلق پوشش از دشت نوری و جهان گردی سیر آمده
رو به یار خود نهاد - و از دیدن دیدار یاران و هم زمان به بهتر از نسیم خنیم خرمی و انبساط
غنچه خاطرش و چمن تبسم کشاو - و از جوشش باوه مسرت و نشاط و دریا و ابر بحر شید و از گل خیار
یاران و غمگساران بوی الشرح و خوش دلی بودید - و از چنستان ملازمت هم نفسان و ریاض
صحبت هم کیشان ریاضین خوش رنگ و شام افزوز آسودگی و غنچه نیم خند بسودگی بدامن امید
فراهم گردانید - چون گیم پوشش را اگر بر بنای خود افتاد دید که بسان کالبد بے جان دریا بکین
حسرت زده البته از دیده انوسن و آذخ اشک آلود هر سو می نگرد - و در فراق کینان
و دوری باشنه گان بهجو عاشق که بتصور محبوب مستغرق بود زار زار میگردد - و غشت دیوارهای
مکان مانند سلک دندان شکسته از غایت کنگلی و فرسودگی و شور خوری از هم بر نیمه و گل تنوف
از فرط خاکساری بسان سده از آسمان فروخته - هر دو دیوار داستان یاس و هر اس پنخواند
دور و زبر پر نام و دالان از دیده کاغذ خاک آلوده و غبار حزن و طال می افشاند - و یکمان شکسته
و بوسیده که بوی سینه عشاق سوخته جان باید گفت در باطعام نیران و آتش افزوزان آه آه
میگریت - چشم طروف و کوزه و آوند بایدیده حسرت و هجرت در مهاجرت مالک مکان
می نگریت سیاح نفسیه در دن نکبت و مکاتب شجون آب بدیده و آه بلب و ناله بگلو و کوشش
بگل و خلق بر سینه بوده به کمال حزن و آذخ گفت که گمان بکین باغ بے بهار و ایام بی باوه

و نیزم بے شمع - و انقلم بے داد و راست و مانند خمر بے نشه و شجر بے خمر است - مکان و بران چون
 محله خاموشان و گورستان غمسان است که یاده بانه کلمات گذشته گان و بیانشندگان است
 هر سو فرسش یاس و هر اس گسترده و پرده اندوه و حسرت بر درها افتاده - اندر جای هویدا است که تا
 در مکان مکیمن نباشد گوید ابل بے روح - و تن بی روان - و دماغ بے ادراک - و چشمت بی نور
 و گل بے بو - و قلب بے سر و راست - و از قاطع کلفت و لشکر کلبت و حضرت محمود - و برین آتشا فضا از
 یاران دیرینه و مخلصان قدیمه نزد سیاح جهان نورد و کوچه و ماهون دیده و در باب مجالس محافل
 رسیده ترسان ترسان و لرزان لرزان آمد و گوش گفت که شنیدی - و بر حال خود طعنه خور و طعنه
 بل کشادی پرسید که چه باور است و چه قیامت پیش پا است گفت که فلان سیم ملک و بانات
 شما را دهم صدم دارم که بزود ترین اوقات شمنان ترشش و مناقشه آمیز حکایات مطهره و کینه انگیز
 بمیان آورده مرغ روح را از قید نفیس هستی و برهان - و از مستحوان بر سیده و خشم سیریل و ترغ
 زغن و گرگ و شغال را سیر می دهد و تشنگی جمل جمع ایشان را از خون لاله رنگ تو فرو نشاند - و از
 خار وجودت صحن خانه زندگی را پاک سازد - و دماغ بقار از دامن هستی بآب خمر خون آساشم
 بشوید - سیاح جهان پیاستخوان بر سید که موجب این خونریزی و فتنه گرانی چیست - و افرورنده که
 این ناره کینه و حسد کیست - گفت که بعضی سپاهان تباه اندیشه را توفی است که ز راهی جانکاه او
 خود از ما خواهد طلبید - و محاسبه جوی سالهای گذشته کوشین مانده بابت ارامنیات و بانات
 خواهد بود - و طالبان زره و اجبی خواهد نمود - و همایونی او خوریم و ریتی کردیم و در قعر معده فرو بردیم
 و لایس مالکانه در میدان ریاست او غصب گردانیدیم و گل خود بینی و ملکیت خود بر شاخ آرزو
 شکفانیدیم - سیاح ساده دل بدل اندیشید و بر خود سید آسا بلزیدید - و گفت که لاریب ملکیمان
 سخت پید کار و سفید چشم اند - همان ناپاکان سیاه اندیشه ویران و درون بیرون سنج
 ایمان بر آفرید کار عالم و خوشبختی ندارند - و از ایشان اکثر دانه بین و هوس دوست علی الطبع
 هستند - و مبعود ایشان کلنج گران سنگ زمین است و بنده قل و خاشاک کشت کمل البهائم دیده
 کینه انگیز - این گروه و از دونه اندیشه پیوسته طواف کعبه آرزو و آرزو ابدل ادا کنند و بر آستانه
 بقعه حرم و هواد اند تقوی سوز جانانه و مجنونانه سر می زنند و توفی پوشش گلیم تر از گوش کردن

آن خورشید زندگی گسل پانابه سفره پاکرد و جبرس جهان نوروی برنجی سیاحت نهاد باز این
کس روش نندید و آواز پایش نه شنید که کجارت و سرافش یافت که از کدام راه بچو صبا می برتشی
بگذشت همه کار و بار این زبال سفیدابرو منی بر بے وفا کی و بے آزموی است - و جمله طعراق
این و سوسه گاه و نا فرب محنتی بر دناوت و بی ثمری است در عمان کون و صا و صدف
بر گوهر مهر و وفا یافته نمی شود و بجای لالی آبدار سنگ خونخوار و می نماید - و طیاره انس و محبت
از تلاطم امواج حادثات و اما در گرداب عذاب است و شبید زهر همدی و همان پرستی پابند
خلاط انقلاب است - خار کینه در چمنستان سینه انسانی روزگار فروخته و آتش نفیض و حب
در کانون اندرون بباران و در میه انفس رفته است بیت گر نینده از یار دور و یه باش +
براه صفا خار کینه بهاش +

حکایت شنیده ام که کسی از طلبای روشن رایی بلند اندیشه مدرسه العلوم علی گنده
حال خوبی و فیض رسانی و علوم مدارج مدرسه از دیگر مدارس داور وقت پرسید و معاندانه
گفت که فوقیت و برتری از دیگر آموزگاه به نهم مانی آید و انوار تعلیمش در چشم جهان بین ما
نمی گنجد - هر علوم و فنون که در دیگر مدارس و کاتب تعلیمی دهند درین تعلیم گاه هم همان
کتاب و فنون خواندنی می شوند و هیچ تفاوتی و تمیزی در دهن مانی گذرد - که مانی غیو تعلی
و فوقیت در خیابان ادراک نمی شکفتد - آموزنده گفت نخستین کجایت مناقشه و کیفیت برهه
بودم و عقاب باید شنید - و در فضایی غور و تفحص از بال تیز پرواز فکر و اندیشه باید پرید - باز این گره
لائیل از رشته فم و احوال بد شد و بر ده کوری و کم بعضی از چهره عروس بینائی برخاسته خواهد کرد
و آن بحث برین منوال است که در گنده و پراکنده بومی بود و بیدار دانش متود و نهیش فی ادراک
صاحب علم و فضل فصیح اللسان مذهب البیان کتابی تصنیف کرد و به نیروی دلائل مبتنی و بر این
ساحه در آن درج نمود که ماه در ذات نور و روشنی و تابندگی دارد و از دریا خورشید هیچ
استنباط ضیائی کند و از انوار خداداد و لمحات ذاتی و نظری خود جهان را منور و تابان دارد این
قول نامعقول را بطریق دلائل و اثبات و تفریر از سخن و نظائر گوناگون و شهادت بوقلمون برای جوت
رسانیده و ماه را شمشاد شب ذمی جاه ثابت گردانید و همه برندگان شیشه را پیش خود خوانده کتاب

مصطفی خود با کمال خوش و صدای دلکش شنانید. و از مواهیر و گوهرهای شان سجل و کمال ساخت. و از جوش لطافت لسانی و چرب بیانی گروه ساسمین را بنواخت و فرمود که ای حاضرین تقدس آگین از گوش باید شنید که حضرت قمر روشن شمع از انوار ایزدی است و چراغ راه نمایی اسرار آفریدگار عالم است اولیای الله ازین نور با خالق اکبر همرازند و اندر نور هدایت درین شگین سمر اوق با آفریدگار جهان در کشود عقده اسرار نهانی ابناء گشتند و بدرین درخشندگی حضرت ماه و ششور اکبر بر اوج معراج رسیدند و موسی بر کوه طور درین خیامی عالم افرز در لواسه پیغمبری برانرا خنند. و در حقیقت چشمه ماه از دریای فردوس ایزد یافته. و از نور شمع بهشت برین خایه فیض را منور در روش ساخته. و شعله خورشید با ملک از جهنم جهان سوز میزند. و از شعلای گرم و تیز خود در سینه های آفریدگان خدنگ جگر در میزند. از نور قمر اشعه مهر ایزدی هویدا است و از ظهور مهر شان قمر الهی پیداست قمر تاره سوزان است از تنور بادیه و تاج خورشید پرستان و کس ستایان نمونه صاعقه است از شنیدن این تقریر همه مرغان شب خیز و ظلمت نشین نغمه آفرین و تحسین سر آیدند و صدای سبحان الله و بزرگ الله بر تار تقریر بلند گردانیدند چون خبر این واقعه بگوش سعادت نبوش حضرت عقاب رسید و تحیر بوم شوم را از ابتدا تا انتها با سمع خوش گمانی بشنید سخت برآشف و نویسنده را از گرفتار چهار دیوار فرمود. و همه چزند و پرند را نزد خود خواند. و قبله شکایت در زمین تحیر بوم نحوس نیکو راند. و بر قلعه کوه بجه مانند سپید گویان مایه با استاد داد و تقریر برین منوال داد و داغ تحیر دشمن را از دامن تلو ب یاران پاک نهاد از آب فصاحت و بلاغت بدینگونه بشت. و لای آبدار اندرز و فصاحت در رشته بیان به این پنج بفت. که ای حاضران انجمن دایمی باشندگان دشت و گلشن دایمی سیاحان کوه و دامون دایمی بنشینندگان رنگ زمانه تو طمون نیکو میدانند که بوم شوم به سبب کور علی و سیاه درونی در کتاب خود نغمه و نوازش و ساز ناموزون سر آید و خامه و قمر طاس سا خون ناحق گردانید. و بدلائل ریکه و برابرین باطله می طرازد که ماه از چشمه فیض عالم خورشید جهانتاب استنباط نور نمی کند او تابش و درخشندگی در ذات خود دارد و خود را شنشاه شب

نیا گستر میداند به لاکل و الله و حجت صادق بر سر و شن در روان پاک کیش و خرد پزد و مان
 سلامت اندیش پیدا است و از ماهی تا اوج ماه بر همه که و همه چوید است که هر چه که گمانی سیه که
 و بر پرده تیره شب از سر کار خورشید ریز و غرار انوار است و چو که کتب انجم کی اند یونوه گران
 با نیکو اگر ام هر تو خوش آثار است - آفریدگار عالم روز را که سر بر خوش تنویر مهر است
 بنظاب و جلنا انهار ساشا یاد فرموده در روشن تاج سروری و در زری آفرینی بر فرق او
 نهاده و معاش موجب زندگی و بقای حیات بگی ذی روح و روان است و از سر مایه خوش
 معموری جهان و جهانیان است - از لکله روشنی تیغ مهر در داز دزدی باز ماند و مردم آزار
 دست تعدی و ستم از خوف شمشیر خورشید بر ظلوان و ملووان دراز نکند - از فیض تابش مهر
 در جگر سنگ لعل آتش رنگ پیدا می گیرد و در او راق گل دریا چین الوان رنگارنگ از نیا
 آفتاب شمع جلوه افروزی بر افروزد - و از جوش عنایت و مطلق سلطان روز و زرع
 و کوکان رویدگی از شکم خاک سر بر آرد - و چو که سیر اصبات افراد بر بکند و باز این سیر
 لباس برآمده صورت پنجه کی و بر نانی و خوشه آوری پذیرد و در سنگا نر سیر و سیر را بر پایه سازد
 و در سینه تاک سیر صبای لاله رنگ خزن فرساست آفرین بخشد - و از جوش نشاط و گرمی
 انبساط غنچه خاطر محزون را از نسیم تبسم بگشاید و سموری و آبادی این بازار کون و فساد از نور
 آفتاب است و چو که کوکب و ماه خورشید چین در لاله ریاسه خورشید جانشاب است - و چو که تابان
 و آیین گویان بوم شوم ناتوان بین کور باطن و معدوم البصر اند - از فرماناتوان بینی و مزه
 کور خردی خود و کیفیت استنباط نور که صریح عکس آفتاب عالم افروز است دیدن نمی توانند
 و بر تابش و بر تو او از آشوب چشمی و بیچاره نظری دیده نمی کشانند - اسی سامعین با ملکین نیکو
 باینکه که ماه سیکه از در پر یوزه گران خورشید فروغ بخش عالم است و دست استنباط انبیا و
 بوگدالی او و اما درازد - و چو که گفتار بوم لغو و بی پایه - و کیسه اسودگی و بی سودگی از بیضاعت نور
 خالی و بی مایه است - طالب علم گفت که چون کور دانش سیاه فرو بوم نظر معدوم البصر میشد
 که ماه از بر تو مهر جهان افروز استنباط نور چگونه میکنند به همین نیچر چو شاعر عیسان خفته غز
 کور اندیشه سیاه او را که تبارک بین نمی شناسد که انوار دست العلوم چه نوع اند و چنان

شعاع جهان تابش بر صفی گیتی شیوع می یابد و چه طور ضیاء فیض ایمان قلوب خلیهستان
 روشن و درون رومی درخشاند می نماید تا طلب نادان تو کو من ارباب ایمنه است از گوش هوش
 باید شنید و از دیده دریافت عرش سیر باید دید که خاندگی دیگر مدارس و مکاتب صرف بر
 اجرای کار سرکار و کشیدن بار احکام حکام و آلات تبار است - و تعلیم یافته مدارس دیگر خری است
 باریش و نرگدوست همه بر دار زخمی پشت جذامی دش سر پا نخوت آتما غرور کیش نکبت آگین
 زوالست اندیش کتب چند ضروری و لابدی خواندن می دانند - و خود را بر زعم استکبار ملک
 العلماء پندارند - و مثال اینها همچو فیل مرغ است اگر بار پریشان نشند سیکوید که من مرغ ام با مرغی شرم
 و اگر خواهند که کبابش بر سرخ آهنی کشند بفریاد آید که من فیل ام از کباب ساقین بار
 معذور باید داشت - و یکی از لوازم زمان باید پنداشت و کسی ازین تعلیم یافتگان حامل
 اخلاق نریب گردن نکرده و را دشماک نیکو نه ننموده و یکی از گلی حسن کرداری نه نشیده
 و جلوه شاهد حال صفای طینت و شستگی طبیعت از دیده و هم و قیاس هم ندیده و داستان
 اولو انعمی و بلند جوعلگی از سمع بوش نشنیده و کسوت دور اندیشی و عاقلیتی گاهی نبوشیده
 و رند گانند مردم صورت و پرنده گانند و خوش سیرت از خیاخ انسانیت بر ارض حسن اخلاق
 نه برند و باز دوسه شرافت و سعادت و در هوا کس لطافت نکشایند و مطالب علمان
 درسته العلوم در آموختن بر نهادهای و خواندن بر لبست آسمانی از خوش ملی و خوش
 باطنی و جذب و درونی جنبش طبعی پیوسته مصروف اند و در عشق تحصیل اسلامی علوم نگویند
 و نمون سلوک و قیاس ساد ل شغوف درین مدرسه عام تعلیم لیاقت و شایستگی و نیکو خلقی میانه
 و عام عمومی همدردی و حب هم نوعی را که شیوه و خشور ان پاک و طایفه نغیر ان تقدس ادرک
 است محبوب دارند و هر علمی و فنی که میخوانند کما حق می خوانند - و بر جمله غوامض و رموز
 پنهانی آن علم آگهی گاهی برند و مولا هر علم و کلامی هر فن باشند - و از مذاق هر گونه علوم
 و فنون چاشنی یابند - کیسه ازین برده بجهه رود عابد و زاهد و شیخ و دقت است و اگر
 بهر بارشاهی گام فرساید ستوده قائم ارکان سلطنت است و اگر خامه بدست گیرد و گوهر
 آید از خوش رنگ سفاین و بکسب آفرین جواز صدف سینه آرد و آفریده گوش علماء و کما

سازد و دامن قرطاس سیگون را از جواهر و اهر اندر زو فصلی رشک معدن و خزان
فرماید اگر بر زمین اسب جلوه افروز بود و شمسوار نیز دگاه بسالت و شجاعت شود و مانند هر
خونین جنگال و بار از دشمن بر آرد و طالب علمان مدرسه العلم و راجح کار دینی و دنیوی
به طوفی دارند و در آرایش بزم حسن خلق و درستی انجمن مهمات صوری و متوی خوش فهم در روشن
اولاک هستند اینها اگر بساط تجارت و در بازار ایجاد و تکوین بگسترند متاع بخشدگی و بقضاعت
شایستگی را به بیع و شرا فرمایند و قماش بهبودگی و آسودگی هر گونه انبساط و حسن طینت فرمایند
و به طبع و نیاز از به نهانی روشن شمع علم جعفریه و تواریخ و کیمیا و نجوم منور سازند و همواره
دور از شیبه بیدارگی بر بساط دانش و فرزانی بازند و در اندک خوش وادعی توجه نکازند
که این قشاع سزاوار فلان و یار است این را به فلان راه و نا و شوار گزرا باید رسانید و فلان
انجاس آنجا را و در همان سرزمین شرف گزیدگی باید بخشید تعلیم یافتگان این مدرسه از به دریا
گداز شود می برآرند و از به هر دکان جنس آسودگی بدست فزائی آرند این همه نوبها تعلیم و تربیت
در مدرسه است اگر کسی از این گروه گرامی شکوه عنان غیرت در دیار عرب کشد در زبان عربی و
تحریر عربی گره از رشته مقصود یا خون علمی لیاقت بکشد و چون در بزم فرهنگستان لوا سه نیست
بر افزاد بلسان انگلیشی جواهر و اهر فصاحت و بلاغت فرماید و چراغ درخشان بزم غرت
و مبایات شود اگر در میدان فارس اشهب غم زایه و اندکی از نصحاء آن دیار شمرده آید هر حال
مطلب این تعلیم گاه در هر جا و هر دیار همچو باشندگان آنجا و در حال و فارغ البال اند و دیگران
به سبب کور علمی و عدم لیاقت خود بجای نیکو کام فرسایند در بکست و نکال باشند تا اینجا طالب علم
مدرسه العلم سزاو تقریر و لیدیز نبواخت و در ده سامعین را از تفکر گفتگو شیرین کام ساخت حال
منجوب و نخل همچو خربا بگل بوده راه خود گرفت در حلقه مدارس تعلیم کرد و استوده باید نه گفتار
بموده و حسن فهمین نه هب و شرب را هر گونه استیقام باید داد و دیوار او را در سیلاب حوادث
رند گار بی پشته نباید گذاشت تعلیم معصومان و کودکان همان خوشتر است که بکار و این آید و راه
مکونین فرماید

حکایت دانشمندی را پرسیدند که بعضی حاج داران آفاق گیر در ملک مقبوضه خود گلشن

علم و فضل چمن اخلاق و هنر و گستان هر نوع حرفه و فنون و گلزار بختار تندیب و ایجاد و مظهران را از آبگیا
 جسد و کوشش و بر خیمات سحاب دانش و نبش سرسبز در بیان دارند و چراغ ترقی علوم و فنون و شمع
 افزونی فنون و تنگنه در ایوان سلطنت عام بیفزوزند ذی علم و اهل هنر و موجد اشیا و غیره
 و خمر چنبره های مجید را از خلعت قدس شناسی و کلاه آبر و انفرادی بخوارند و مردمک دیده که اعزاز
 و سیادت پندارند و بعضی داوران سر نشین هستند که عالم تعلیم علمی و تحصیل فنون و یافت بخشش
 موجب زوال اقبال و باعث نزول ابدار و بخت پنداشته را دلج دادند نمی توانند و در
 اگر و کفو خاص و مقربان درگاه خود محمد و دارند و کثرت علماء و افزونی حکامی دیگر اقوام را که
 بانار مملکت خویش انگازند و عام رعایا را اجازت اندک تفصیل که چون سفیدی برایش و فرزندانی دارند
 و از دریا قطره و از دل ریگ ذره باشند و پند ازین هنر و ورده بادشاهان ذی جاه و بر راستی
 و درستی کیست و آسودگی و بهبودی علم رعایا و در حقیقت دانشمند روشن دل فرمود که آنکه اجناس
 عام علم و فضل را شائع میکند و نخل جمل و کوه علمی را قطع و قطع می سازند او شان در حقیقت خار از
 سطح عالم می پروراند و گلزار و باغ افزور روح پرور می کارند و در تیغ ذات شان آفریه گار عالم
 جوهر شرف و نجابت و ملکه لطافت و سوادت نهاده و ابواب بهوشمندی و فیوضی بر و کشته
 و در علم و دست ریاض سلطنت و گلزار اہمیت را شحات بحاب علم و مقرر عام تعلیم نظارت جاوید و ثبات
 دائمی می خواهد و از رنگارنگ ریاحین و گوناگون شکوفه و گل محمدی بی زوال تازگی می بخش و
 عامیان چشم جاہلان را از کل الجہا ہر تندیب و حسن و ادب بینائی اخلاق می نماید و تمار
 خیرگی و در مدشوح چشمی و بخار بی حیائی دور می سازد از زمین روشنی و دور بینی سارتان از زمین
 از راه بطینتی برگزیده در گلشن آبا و حرفه و پیشه چراغ میشت بر افزوزند و از شغل تجارت
 و زراعت سر پای پیش و عشرت اندوزند و سرکشگان دشت تاریکی را بر بنہائی علم و فضل شار و
 سراپا نور تندیب و شایستگی می آرد و از خاک ذلت و فروتنی پر داشته بر سبزه عزت و شوکت
 می نشاند و گرداد بار و بخت از بھو اقبال می شوید و آفتاب دار از تابش حسن خلقی و سعادت
 درونی در بنم مردمی و فراخ و صغلی می درخشاند و خاریغات و عقاید بکرت عام تعلیم از کشت
 قلوب جهانیان بر کنده شود و چمن خوش فضا می جویہ در نمادندگان این روی شکفته و خندان

گردد و آنکه دولت قیصر علوم را بچون نور مهر عام نمیکند و بهار تحصیل فنون متلونه را براس گل چمنستان
 جهان و جهانیان نمی پسند و تحمیل الطبع را ذیل الوضع است از ذرات طبیعی در ذالت
 فطری می اندیشد که بباد اگر زهر کان و دانشمندان و دبیرستان و دبیرخانه و دانان فراهم
 آمده براه دانشمندی و روشن و روشنی زمام ملک داری از دست ملک مایه باید و بد لاکل مینه و
 بر این سلسله و حج قاطعه زبان نطق را لال سازد و اینچنین شوریده قوه های و تیره تفکرات از
 درم سگال و خام خیالی است منبع شیرین عالم تعلیم که بزبان داور وقت باشد جاری کردن
 است زارین معبر دری اسیران زبان نمودن است و سر مایه اولوالعزمی و بلند اقبال اندوختن
 شمع عام تعلیم را از بنم ملک برداشتن دیده و دانسته طلیسان ظلمت و پرده تاریکی برزد
 اقبال شاهی انداختن است و از چشم پندگان نور بینائی فضیلت تهذیب و حسن انسانیت
 ربودن و تسلی کوری و بی بصری و در دید کابلند سگالی و فراخ حوصلگی عام رعایا سودن نظم
 و نسق جهان داری و فرمان روائی از روشنی عام تعلیم و آموختن تبع سیاست و عام مشغله تجارت
 و زراعت و اینست و آسودگی رعایا و مستودگی جمله بر ایا و خلقت است پاسبان هوا خواه
 مملکت و حکومت خرابی و اجماع گروه و دانش گرایان و عام خرد و پشروان است سلطنتی که این
 رده آسمان پایه هماسیه خالی است و آما پایی بوس او بکست و بد اقبال است عام تعلیم بچو ابر در
 حق گذار است که از مار بیدش همه برگ و بار لباس شادابی و سیرابی پوشد و جمله نقیبه گان نباتات
 و تشنگان کائنات از ترشح باران آب بی منت فرشته دیوار گلی و رنگ آمیز و الوان شفاف
 کنند و بوسیده هرگز نخواهد که حباب آب بجای رود و با نه بجز حجت این روی فراخ و وسیع گردد و آرد
 خیرد رای شیر چشم نه پسندد که از که تا به عالم با عمل بود و دعوی عام تعلیم دشت خشک و کوره
 گرم و دیر امانند صحرای بیاض نیم صحر و سر سبز سازد و بایندگی سلطنت و عام تهذیب و ترتیب است
 و در هر ادانی علم و هنر مملکت را استحکام دانی و فرغ مداومت است جهاندار دانش پشروه فرمودند
 آنست که از جامه و سیاست صحن سلطنت و است را از خاشاک نفاق و دورویی پاک
 دارد و خوار جهالت و ذوات را در خیابان جهان داری افتادن نهد و تیغ نر بزدی را در پرده
 رنگ گذارد و باران عدالت و کرم را بر زراعت نصارت بخش تالیف القلوب جهانیان در مایه

بیار و در گرده خلق الله را مانند توای جسمانی در روح کابلد ملک خود انکار و همه بنده گان ایزدی
مختلف المشارب را امانت الهی و ودیعت پروردگار عالم پنداشته بر سنده مساوات نشانند از
لمحه خنجر عدل و اسان ظلمت ظلم و اعتساف و ست نه پذیرد و در غار پانکار بنظمی و بناوت و
سیاه کرداری در بین خرمی و فراخ بختی بالیدگی نگیرد چراغ ایوان جهان داری زراعت و بقات
و علم و هنر است و آرایش او از قماش رنگارنگ و اجناس گوناگون هر دو بار و کشت و است

نظم

عام تعلیم است باغ جان فزا	خاص تعلیم است داغ جانگزا
عام تعلیم است ابر رسته	خاص تعلیم است برق ز رسته
عام تعلیم است در یاس کرم	خاص تعلیم است درد پزالم
عام تعلیم است گنج معرفت	خاص تعلیم است بار مصیبت
عام تعلیم است پیر رهنما	خاص تعلیم است تیر جان پرا

بر دستخوار پند ان باریک بین هویدا است که در سلطنتی که روح عام تعلیم نیست چشم زدن
داندک تحت یک چراغ اقتباس از باد تند انقلاب و بی علمی عام بر ایا حاشش شود
و یا باغ صبا می فرسندی و جاه پشرد می از دست ساقی خوش خلعت نیکو طالع فزواند ابا
مخ کلان و ارک داران به سبب و زریدن خاص تعلیم ز نام بیک واری از دست ملک
فرود گداشته ناز از رنگ آراکی به طرقة العین بر ناک گدالی گویا آسمان خطیمنند عام تعلیم نال
موانست را بالیدگی و غار مباهنت را فرسودگی و در جمال مراقت و بباست را روشنی کلان
مباست را تاریکی نخبند

حکایت از دانش پشرد می پرسیدند که همین زندگی طلبه در سکونت مدرسه منحصر بکدام طریقه
است و تشریح خاطر و ابتسام ریاضین طبع نازک شان به امتیاز که اسی صبا فرو پا است و نخبند
بجوابش طوطی مقال ابدین شیرین ادائی مقرر م ساخت و عروس سمع ساهین را به زین زعفر
بی بهادین نج مزین فرمود که آیام طالب علمی و آوان تحصیل فنون و هنر یک اگر گرامی عطای
ایزدی و ستوده افضال و اکرام آسمانی است این هنگام را از نعمای آئینه و بکره از نقاشی و انبیا

بهشتیان پاک شربت شمعرون و این دبستان و آموزگده را بهای چمنستان خوش اقبال و مهابون
 و صلیکی فتنه جاسه پنداشتن است جلوسه باهی طلبیه باهم عمران و بهمان جلوسه خرمی هرگز
 رنگ و بوی دیگر است پیش نظر می آرد و از طبایع و تشاکل و موات فطرت و خصائل چه بویا
 رنگارنگ کرده و منظر دل پسند افولان و خیالات و اتمام هر خطه مرئی میشود و پیوسته دیدن
 اوج پرواز هر مرغ اندیشه عرش گرا دشیدن و لا ویز بحث و تکرار علمی روز افزون دانش افزا
 غبار نادانی و جهل بشری را از سطح سینده می رباید و مجمع خرمی تحقیقات و محله مات کونی و الهی
 در کوشک سینده می افروزد و محبت باهی طلبیه نشسته می خوش دل و فراخ صلیکی است که هر دم
 انجید مینمای نطق و کلم تازه آب گل رنگ تفریر در سبکین گوش اندرز و نوش می ریزد و خوشبینی
 و همدردی سرور بی خوار است که شواثر از ریاض سینده کی کینه می خیزد این مبارک وقت آنست که
 او شادان همه وان کمر بسته هر دم برای تعلیم خادما و معارفه و محافطان فرشته طیف و الهام
 جمال کرده و در شمال بهیو کسین ناطق و نهشین سعادت آگین در یک حلقه موجود است و همدم ماحرادی
 و هوای مخالف ازین گشتن جاوید بهار منفقو دست سحاب تملقات بزرگان و خدا رسیدگان
 پیایی در باریدن و دوخته تملقات معلمان ارسطو خیال هر دم بمالیدن است این وقتی است
 نموده از فرودس برین سراسر خندگی و فیروزی آگین و تفریق خزان را دران راه نبوم شوم
 سود فکری و تبا و اندیشه گلی را بر آرد و دستگاه حس و خاشاک اندوه و خرن درونی را نگهبانان
 پاک درون از جارب حسن تدبیری و بلند گالی از دور می ربایند و از هر جانب غرق
 و کاشا چو دیده صواب نظران برای رسیدن هوای افشاح بخش شکفتگی افزا داشت آگین
 اطمانت آمو و بر روی و الهامی کشانید شین مسرت که طالب علم مادر در رس است
 مرفه الحال و فارغ البال و از بار افکار سینه خراش دنیوی سبکدوش بودن است
 انجین گزنی با بر گردن و بیان و برورش کنندگان است خاطر که دکان ازین او با هم
 نافر جام پاک تراز خسار خوبان و خوش رویانست و دومی فحش و انبساط یاد بودن است
 بودستی و آراستگی نمید و همور بر خواص طلبیه و دانشن روز خکیه به اعانت و ربهای مصلحت
 حاضر باش و ربه آردان است سوی خرمی و داشت تدستی جسمانی و صلاحیت روحانی

که از دایمی و ابد و خزن کامل پزیشان علمی نفس حاصل است این امر آشکار است که از حصول
 دولت صحت جمله عقل عشره و تحلیلی صبیح و سالم باشد و ظاهر نعم و از یک انسان اوج گرای هو
 لطافت و لطافت نفس اخلاق و تنزیب و لذت نشود چهارم خوشنودی و رفاه آن که امری مانع از حصول
 علم و هنر یعنی اجتناب و زریدن از مجالست و مصاحبت مردم علیه طبعان کثیف و وضع و جابل و
 کابل و دنی خود مختار بودن از رویه بازاریان یا وده سراسی بی آبرو است و تربیت جمعی که در
 سنگ راه باجی حاصل نشود و تبارک است و خلعت باز دارند و بلطه پردازی اوج تحذیب
 و شایستگی حسن طالب است و محبت بی میزان که طبیعت بحق طلبه بمنزله سرم قائل است و فیکه
 در مجالست و موافقت ایشان بگذرد و همه زیان وقت و ماحل است پنجمی سرمایه انبساط و
 دل طلبه را بهر دو وجه خود میدهد بداشتن و ریاض نوکاشته انگاشتن است و پنجمی که نیست
 نونهاده را از لطمه سرگردان باده نمزد و برق و شراره و سیلاب نگاه می دارند همین سان طبع طلبه
 حسب مقتضای وقت و موافق موسم و آنان فرسندی بخشیدن است و از آبیاری تدبیر
 مستقیمه طبایع مختلفه و اوضاع بقایه را سرسبز و زیان داشتن و حسب رجحان طبیعت و توانی
 قدرت اخذ و برداشت نعم و زمین و زراعتش است و از تعلیم دادن است و خلاف طبع
 طلبه تعلیم نمودن است و از دوزخ و بارفتن آموختن است و عندالکلیب خوش آواز را بهر هاست
 اگر به نوعین چنگال نهادن و نیز باید دانست که انشراح خاطر مستلمان در مجالست و مصابت
 معلمان کامل العیار و ماهر فنون می باشد که از کمال علمی و استعداد و کمات قدر و دقت و کمال
 حکمه را به تفریر شایسته و طرز بالیسته و بهن نشین می سازد و از گرایش دل پسند و گفتار
 مع گزین معانی بلند ابرو و مد که ثبت همی فرماید و نیز خوشی طلبه پیوسته از محبت کتاب است
 که انیس بیرنج و مرغان و مجلس خاموش نیز بیان و ناصح و در منده شیرین مقال و در جهان
 راه راست و گره کشای هر شکل رفیق خلق و روشن دل گنزه از کینه و حسد و شقیق سعادت آگین
 لطف فرمای بی حد و خلوت و جلوت دارند و از روح مصنفان سلف استعانت و استمداد
 جویند و در میدان مطالعه کتاب اشعب برق طبع و بهجت و هدیه علوی معانی از خدنگ
 خوض و تعمق فکر و اندیشه آسمان سیر بدست آرند و هیاهو و بهن را بفرمایند که دام باریک بینی

و در حصار پسندی بنی بگستراند که طائران عرش پر دواز مضامین عالی به نفس حافظه در آیند و از
تیراندیشه حریفان و قایق حکیم را شکار سازند و از قلمر مسطور کتب و صدف حروف گوهر با س
لی به ساسه آفتاب تاب معانی و خوش بیانی بدامن ادراک و فهم فرا هم کنند و در بار نشاندن انبساط
چکان نام آوری و جوهر نائی بکشایند و از تماشای شان جوهر بیان کامل ادبیا رسیده نمک
مغالی دوست با هنر جوهر پسندی خود به کمال غواصی طبع بنمایند و گوشت ظلمت زرد اس
ضد افزای محنت و مشقت را بر آسمان زندگی بدر نشانند و در ایام طالب علمی دولت وقت
را را ریگان از دست نباید داد و کالای کمیش بهای ایوان آبر و را در راه حرامیان مهر
و لعب نشاید نهاد این وقت گرامی جوهر کیسه زندگی است او را محفوظ از خواہشات لذت
جسمی باید داشت و نفس متاع گران و سر پای بیکران باید انکاشت وقت را باد بهارین
و آب جاری و شیرین پنداشته ز قنار دم را نعمت عظمی دادند و محبت با همی همدردان را
گلزار زندگی شگفتگی افزا شانت و فطانت بخش شناسد هنگام طالب علمی و هم درسی در مدرسه
مانند بهار گل و ریاحین در گلزار است و این ایام بشارت انجام گلشن بی خار است و این
مجالست و مصاحبت ابریت رحمت بار که از هر قطره او هزاران هزار چشمتان مسرت
الگین همی شکفته و از هر ترشح او گوناگون بوستان فرحت بخش همی خند پدید است که اخی
گل خلاف موسم نه شکفته و تخلی در غیر زمان بار نه آرد که یک هنگام اقامت مدرسه را نعمت آرد
نه شمر و در هزاران هزار افسوس و حسرت هیبت کمان میسر و چون این وقت خوانگی ریگان
گذشت سنا آرام و آسایش بر رنگ ناکامی به شکست اعلی خوشی و اعظم التسلح طبع طلبیه و در
معروف داشتن جمیع نیروی دمانی و قوای جسمانی را محصول امور پسندیده و سنجیده است و مانو
بودن اعضای بدنی و فسر اهی اسباب میشت و میان نمودن سامان سعادت و فضیلت
مینه و گزیده است از هر نیز و کار مقصود بگیرد و سنگریزه پیوده گردی مهر پسندی از خاک ذلت
بخطیت نه چینه از باهر خدمت کتاب بینی و از حسن دوز کار و دقائق نمی پرستد و حافظه را
بیدار که جمله غوغای حلیه و مهر مکیه را اعیانہ نگاہار و تئیم را آگاه سازد و در مطالب
باطل و معادق گوهر شناسائی از دست میگزوشاید گکی فرو نه اندازد و نیز نفس آماره را در حاکم

فرمان عقل و ورین داشتن و لایه گری او را دشمن صعب پنداشتن است درین امر سخن دیگریم
 شنیدن و گوش برپیلوش نهادن است آفتی عقل عشره طلبه را بکارگزیده و شغل ستوده داشتن
 با اختیار ایشان نیست چرا که در دو قوامی ایشان نودمیده و از خلوت آفرینش تازه سر بر آوردن
 این نو نهالان نازک اندام فرق در شیر و میوه و محبت و محنت و صداقت و صداقت به سبب
 نا تجربه کاری و بمقتضای سن نیکو ندانند و جنبش مرد و نه نیروی جسمانی بدست قدرت خود
 ندارند جوش کودکی و خروش صبی پوسته شنب طباغ را در میدان جودت و منو محرم می سازد
 و اکثر اوقات در قعر تیره و تاریک توهمات خاطر شکن می اندازد به این نظر هر ضرورت است که حکیمی
 و دانشمند الهی وی خردار جمند اندازد عادات و ضامیل و شمائل طلبه را به میزان قیاس خود بسنجد و در نزد
 و روش و ارجحان اندر و نونی و نظری را بیازماید که بکدام جانب پهلوی میزند اگر چه هر سعادت
 بر تیغ طبع از عطیات ایزدی و جلی است و میلان بر شایستگی و تهذیب از نیک دلی است
 او را نعمت عظمی و رحمت بکرمی پنداشته مردمک دیده مباحات جاد و هر گونه تعلیم علوم
 دینی و دنیوی فرماید و چون جوهر فطری و گوهر طبیعی طبعش از تابش نور گزیدگی و پسند بدگی عاری
 و کثافت رذالت جوش بهیمی بران طاری است او را دانه دانه زنجیر حفاظت و حصین
 نگارنی دارد و عادات نامستوده را خردین گشت خوار پنداشته کمال بر غضب و سخت گیرگاری
 و حرارت بهنجی گمارد که دلش نه پندار دامن در سلسل پاسبانی و حفاظت ام و در رسن
 نگهداشت دزدانه و اسیرانه مقید به تم چونکه داعی باز پرس و دار و گیر به نقطه صعب است
 ولی اشراج را بکدر سر که آئین می سازد و شیر دل کشار ابعوم محن و طلال مبدل میگرداند و نه اندالاب
 است که حافظان مدرسه معانم است و ز نیم انبساط و اقسام عجز خوش شیم نشاط به تقدیم رسانند
 تا که نیکو معاشرت و استمداد و پرورش و شادابی ریاض فرمی طلبه دست دهد و از بار آرزو
 و چشمتان دیده شامشائیان بجنند و

حکایت دوداشتمند با هم در بحث افتادند و آتش گفتگو در بونته تکرار برافروختند یکی میگفت
 که در حکومت و دولت و مال و متاع طاقت بسیار است و دیگری بیان میکرد که در رفتار زبانه و
 انقلاب روزگار زرد و نیروی شمار است کسیکه ریاض خوش بهار فرصت بخش دکشای دولت

و حکومت شاداب وریان دارد و او را شما از آثار خوش ذایقه زندگی کام و دمان شیرین
 پندار و تجربه در دلش آید شما ساز و دو جانیکه خواب خیمه تسکین و بلند و صلیک بر پا کند و دولت و حکومت
 طائر عشق را از خارج نیز بر داند و هست و برای صید معاشرت و راحت و آرام نیز گیر شهباز هست
 و او قلعه هر ویرانه را که کند و در هر کجای را را شکاف و دروس نماید و از کند زرد که خواستگار را همه که انسانی
 و جمله طبقات ازین می و آسمانی اند و قلوب عوام را بر بخیر فرمان خود بشمارد و است تان درگاه سده گاه
 خلق اند و قرار و دیگر که لاجل اندر شده حاجات به ناخن زرد شود و گرد و گرد و فک و تر و در آن کند
 در دست مغرب کافیه و کند و بدو شود و حکومت کینه آرزو و جهان و جهانیت و قبا و کتا و جن
 و انسان است اهل زحل و حلال و کلمات و قاضی الحاحات و رافع الدرجات هست و در کف
 جو و دراکش کلید خرمی و بهودی و آسودگی کل کائنات است که شانه او بلند و شان او رفیع
 و از چمن آفتاب خوابشات بر آسمان آرزو و درختان و بر اقبال و پیچی رنگ مکم و در جهان خاطر
 نور افشان است ممل و در کشتی سبیل طوفان دریا و حیات است و نال و در اسه ابل و دل را
 در هر دل پای بلند و منزلت و ثبات است و در را فرمانروایی هر دیار و لها و مردمان است
 و ممل و حکمش به زمین و زمان و کش از هر سو سیر و دشمنش از خوف تیغ شهادت زیر دیده
 و رباب و نیای چشم و دولت پسندان و اسما جانب او و گران و سر و قدرت و جبین او را دست
 طبقات انام و ناصیه آفتاب تاب گزده خاص و عوام بر غاشیه گلش همچو کمان خمیده
 و ساین هسته قرین ثانی چون این گفتگو شنید از جوش غضب مثل برق خاطف از هم پید
 و سر از جیب فکر بر آورده مانند نیز بر نیز چنگال پیچید و صبابه جواب سوال حریف را
 و در ایام بیان بدینگونه انداخت و علم تقریر در میدان گفتگو بدین هیچ افراخت که اسه
 دشمن و دشمن فریاد و اسه لای عقل فهم تکاب این که که گفتی و به بهوده سرانی و مانع ساهین
 خوروی سراپا لغو و در از حسن او را که هست و این جمله سگانه و عو و تو خاطر شکن
 و ناپاک هست اکنون از گوش به پیش و دانش نبوش بشنو که رمانه از اجرام فلکی و اجسام ضعی
 مرکب است و ماده اجرام فلکی بر و غالب و بیشتر و آمیزش جسم کثیفه ارضی و در و کست
 و اجرام فلکی صنایع حقیقی نیرو و نعلیت نهاده و در اجسام ارضی بسبب اسفلت او

ماده انفعال تعبیه فرموده تهرشی که فعل فاعل نه پذیرد و از دیگر اشیا اثر بگیرد و منفعل است
 هر که اثر فعل خود بر شیئی دیگر رساند و او را متاثر سازد و او فاعل است و فاعل همه وقت همه احوال
 ذمی طاقت پذیر زور از مفعول باشد و منفعل را تا مطیع اثر فاعل خود است زمانه را آفریدگار عالم
 تاج مگل فاعلیت بخشیده و عروس دولت و شمش را زور خوشنما ابد فاعل فاعلیت پوشانیده
 و زخم دانشمند غنچه که مفعول بر فاعل خود غالب آید و اثر را زور فاعل با متاثر نماید و وجود
 دولت و حکومت بسان ابراست که از یک جنبش با دانه هم پاشد و به طریقه امین باره باره
 و نابود گردد و سایه است از آبا بای علمی بهر ستمیکه آبا بای علمی شان یعنی شانرگان حرکت میکنند
 سایه شطآن هم همراه او شان است ظل پیوسته تابع اصل خود است جایگاه اصلش میرود
 سایه نیز عقبش می دود و کیمیکه دولت و حکومت را ذمی طاقت پذیر زور گوید و گویا از یک دالان
 روغن همی کشد و در راه پیر آب و غلاب آتش بد و اندین و در چستان تنگ و دوشوار گزار
 ارا به را ندان می خواهد و از شمل شیرین فهم و ادراک لب ترک کرده و از شمل دانش و پیشش
 شمر فراخ و حوصلگی و دور بینی و بلند سگالی خورده باید دانست که مال و دولت را ثبات نیست
 و هر چیز که محصور میان دو فناست و او را حیات نیست خلعت و تهنه لباس بر بدن است
 و همچو خامه بدست قلم زن لباس چون بوسیده و غبار آلوده شود تبدیل کنند و خامه چون فرسوده شود
 قطب بزم شد و آسباب فرا می دولت اگر مجتمع شوند فقیر فقیده بود به طریقه امین امیر شایسته خو
 گرد و دقتیکه آن اسباب اندیان بر خیزد و محدود گردد و امیر نماید و در چشم زدن گدای کاسه پس
 و منطلس در یوزه گر شود و ازینهاست که دولت و حکومت را ذمی طاقت پذیر زور شمر دان خلعت
 و غبار زانهمی در دیده غرور و جلالت بین نیست و بلند شناس انداختن است و سدا لاهی با رکتا می
 و نا توان سگالی بر سر نهادن است نه دیده ایم که جا همندی از میر حنای دولت و حکومت که ای
 گردش آسمانی و حادثات زمانی را باند کشته باشد و غبار پر کار زمانه را از دست زور منور
 و حکومت بند کرده باشد پدید است که چون در هوا تقنین آید و امراض مملکت انتشار یابد و
 گروه ذمی حیات را بیا سار باند و همه جانداران را بگوهر گشتانند همانا اهل زیر بخت و متعل
 و اثر پذیر شدن هیچ نخواهد که در شمل گدای مد یوزه گردد و هر جان از کیمیکه هستی فرد و ریزد

و غیر از راه درونک از تنور دشت خرمی نه خیزد و طوفان مصر و سیلاب عمان را هیچ زودار
 به زود زود حکومت از راه بر نه گرداند و هیچ غمسه او را میدان قبول فحش آرزو را خلاص رفتار
 زمانه پو یانیدن و جهانیدن تواند آرد آنجا که دولت و حکومت از اجسام سفلی لباس ترکیب
 پوشیده است ازین معنی با اجرام فلکی نزد مقامات و مساوات نه باز و دور و اسن مهمات
 آسمانی و امورات انجمن دست استبداد و بیالت نه زند دولت را یک الزالات حاجت روانی
 و اسباب معیشت و گره کشائی باید پنداشت و مرکب خوش منظر برق رفتار منزل رسان و
 خادم فرمان گزین باید انکاشت دولت و بضاعت و حقیقت مرکب بارکش است که احمال القبال
 بواسطه جسمانی و لذت نفسانی را تا کاروان سراسر مقصود رساند و در دیار کامرانی و نسیم
 حسن زندگانی با راحت و شادمانی بر اورنگ خرمی نشاند هر کس به سواری اینی بانی بضاعتی
 و بی یابی را و پر خون و خطر ناک بهستی را پیاده یا پیاده را در آرزو ان افلاس تطایع لطیفان
 هر گونه یاس و دهر اس در گو تار یک ناکامی و نافر جامی به انواع تدبیر و نگون ساری اندازد
 و اگر در غبار طلال و احزان و هموم جان خراش و غموم نمک پاش چهره عروس روح دروان را
 منتقص و کمه نماید و منبع گوناگون دل آزاری و فروتنی بکشاید و در اینجا دیده نقل چشم او را که
 نیکو بایک شو و زده غرض قائل را از پاس و در بینی و خرد پزوهی بایک پیود که مشاع دنیا و
 فروغ حکومت همچو گل شگفته و پیل و چراغ افروخته و لا اله الا الله است که بنیاد و دیار
 پایداری و استحکامش از بس کمزور و چند روزه است یک در هفتده عشره از شاخ شادابی
 و ادواج انحصان شگفتگی و بهار افزائی پزمرده و انفسرده شده فرویز و دیگری انا نذک
 جنبش با دخیال خاموش گرد و برین فروغ و شگفتگی چند لحظه شیفته و فرافشته بودن
 از کوری خرد و بی پروازی طائر فهم و دریافت است دولت مند از زنجیر حکومت پای تیر رفتار
 زمانه را به کس نهج بستن و بازداشتن تواند و گردش دور و دور را از رسن فرمان
 و قبل الملتین ذمی و جاهت بضاعت باز گردانند تواند هر که خلاف رفتار زمانه کامی
 بر راه خود بینی و خویشتن انکاری فرساید پاس نازنین خود را از ریزه الماس بدختی و
 خار صوبت نگون ساری خون آلود و مجروح سازد و تاج مکمل دو لبتندی باز کارک قبل

فرو کشیده پاره کلیم بوسیده و دلق گفته هزار پیوند گدائی و در پیوزه گری بر دوشش آبرو
 در اندازد و کسیکه سنگ بر او رفتار زمانه بخیاں مسند و گردن گردش او اندازد و روی از ان سنگ
 پایش خیابان بشکوفد که شکوبه او هم کس نشنود و جا بهند یک از گوری خرد خلاص طسند
 وقت رفته به طرفه العین و بحر مدامی غرق شده و از مکر از فردوس نظر اقبال بندی برآمده
 به شیشه از نافر جامی بیند استه مخاطب نادان گردش زمانه را غیر از حکم الحاکمین و سلطانین
 کس باز ندارد و کرامی دولت مند زمانه نیز نه فلک ابدست حکومت نگیرد کس را مجال نیست که بپوشد و
 بند گرداند و عنان اشمب نظر رفتارش را شمس سازد آسای مخاطب ازین خیال خام باز آونم
 و مانع را از چنین توهمات لالینی نیکو بهر پرواز ورنه در جرگه مجنونان و دود انگاران شمار کرده خواهند
 و از طبقه خرد دوران بیدار درون و در خواهند کرد و از شنیدن این تقریر مسلسل و مدلل محض
 سکوت را و نجیر در لطق و ذریعه نوستگاری از پنجه سخت بحث و گفتگو چیست پنداشد و بدستار
 و جبه بر سر برداشته همچو سنگ آتش زیر پا از میدان بحث بگریخت و سلسله تقریر از کار و بخت
 بگریخت بر در شخوار پسندان باریک بین و دانش پژوهان متانت آیین سهرین و هوید است
 که گردش و دور و آرتیخ قاطع است که روی دولت مند و مستمندانه شناسد و بادند است که شمع
 بیوه زنی و چراغ شهنشاه را نه پندارد و هر که پیش آید نطفی سازد و آتش سوزان تر است
 و از طوفان عجمان روان تر زمانه اگر قیق از ادر از خاک نداشت و حرمان برداشته بر تخت کاغذی
 و تو نگری نشاند دست قدرت او کس نگیرد و اگر جا بهند را از اوزانک غلطی بنمزد فرو کشیده
 در وادی نامرادی مانند باد و نوروان بگرداند نفسی پیشین او محمل دم ندانند و آذ آخان
 آفرینش تا آیندم بسا نامداران و دولت مند ان دروشن بختان از تیغ انقلاب زمانه بپاک
 شدند و بسا پادشاهان آسمان آستان از طر و دور و آرنهان بگوشه خاک شدند و در بین پنج
 دوشش بود که سیزدهم ماه مارچ ۱۳۵۷ هجری است زار روس از جمله دشمن جام قتل نوشید و کشت
 مکرنگ مرگ ناگمانی پوشید و کشت و صولت او پنج کارنه آمد و با گردش خونخوار زمانه کسی نوع
 متعادت نه ساخت آگاه دل را با یک خلافت رفتار زمانه گامی نه فرساید و راهی که زمانه
 نه پسند و نه رود در چهار موج دریای زمانه همه آفرینش مانند برگ کاه است در کشاکشی امواج

تمیاست خیز برگ کاه را چه نیر دست که با طوفان دریا هزیمت نماید و چراغ را چه تابست
 که با صحرای تند محشر انهارد و مقابل آرد و زنجیر هستی هر انسان بدست محرک قضا و قدر است
 بطوریکه خواهد آن سلسله را بگرداند قضا و قدر را به گردش روزگار و روشناس کرد و اند
 و انقلاب زمانه را قضا و قدر نام نهاده اگر چه آفریده کار این و بسوسه گاه بزور پنجه قدرت کامله
 خود سلسله کائنات را زیر و زبر کردن می تواند اما عادت او خلاف فطرت کار کردن نیست
 او بسبب این صیقل حقیقی است بے ایجا و سبب کاری نه فرماید باران بی بار بار و پرتوی مهر درخشان
 و قورع نیاید کیست ندیکه که اُمی و دلمند بزور زور و حکومت باران به بارید گشت آرزو را سرسبز
 کرد و اندامیز و توانا مالک الملک است هر چه خواهد بکند و هر نقشیکه خواهد بر صفحه نگوین بکشد
 و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

حکایت یاد دارم که در هنگام دمیدن سپیده صبح شباب و شگفتن گل عنفوان لطافت ماه
 زمانه صعب و نمود و دامن آسودگی و فلاح از دو گونی بخت بزرگ آید چون از چشم غیر
 دیدم که آسمان بر با سوراخ شده و آستان برخاست تا چار و قش زیر پا بود و گلزمین همیانه را
 گزاشتم و اینان سفر بر گزیدم و پاتابه غربت در پاکشیدم از عمر انات روگردانیده گام فرسای
 با من مسافرت گرددم و از آشپزستان برآمده و چو بستان گرایدم و وقت نصف النهار بگریه
 در ویش پاک درون آفتاب سیاه فرشته سیرت فرادسیدم دیدم که در ویش از نزد اعلیٰ فی شان
 و محطه نشد و بزرگان و در کمانه ساز همان نوازی و مسافر پردی اگر کمانچه هر غلبی بخوانست و
 به انواع اعطاف و الطاف نغمه محبت و خوش خلقی سرانید بر آه کرم پرسید که از کجای می آئی
 و کجا میری سن آیتی از مصطفی گردش بخت نافر جام خود خواندم و آستانی از کتاب پریشانی
 و شومی طالع خویش را ندیم در ویش آفتاب سیاه فرمود که گلزمین دیار خود که اشرف البقاع است
 گذار و تخم سوا هوس و دوزخ آرزو مکار چرخ که پیش از وقت و پیش از قصت نبوسد و گل متنا
 خلاف بسا روا دان نمی شگفتد آنچه که در لوح پیشانی منشی تقدیر قلم بزد و در هر جا خواهد رسید
 و چیزه که بر فراز ازل قسام حقیقی نه نوشته از ان بیج بهره نخواهد یافت و در بدر گردیدن باو بخت
 و غنای بگزیمودن است و پیمان آبر ووشیته آرزوم و حمیت پر سنگ ندت زدن است و خاک نذر

و خواری بر فرق فرخدا و در سخنان و بیخ انسانیت و عبرت از زمین جلال بر آوردن گفتم ای
 درویش سفر را وسیله ظفر گفته اند و در پرده سفر نگارنگل سر ار قدرت ایزدی بهشتا نهفته اند
 نه نوروان را روزی تازه و تفرج بے اندازه هر روز دست می دهد و آریض صحبت مردمان
 هر سیرت و هر خصالت جدا گانه تجربه حاصل می شود و آری نقد و آید آفرینش خالق بچون یک ناله
 و ادراک و صغره و دانش و بزرگویش می شود گنگ که ببردن از گلشن رفت جاس تمکن بر دستار
 خوش رویان یافت و شمع از جهان افروزی و بهر ذری در انجمن فراست و طمانت بتافت بین
 سفر موسی علیه السلام کسوت پاک کلیم الهی از خلعت خانه فیض آتی پوشید و حضرت و خورشید پاک
 از برکت سفر راجع معراج به اعزاز و امتیاز تمام خراسید و کوسف و ارث سلطنت و جهان بانی گردید
 و آفتاب متع و بعضا هست اندوزی هر کاروان و بازار گران بکرت دشت گردی بر آسمان حصول در انجم
 و رخشید تا لعل بے بهادر کان است کمتر از شنگ است و ناگوهر و رشک صدف است همچو خرف فرومایه
 و بے رنگ است تا خمر بر دخت است طعمه کرمان و طائران است و تاج و لباس نیام نهفته است
 سر مایه نور چه درنگ و زیان است چون لعل و گوهر از نهانخانه عزت بر آمده یا به بازار نساد
 و او بے بهائی و بلند نامی بداد و چون شتر از وطن شاخ جدا شد بر مانده شاهان جهان سستان
 رسید و برون رفتن تیغ از خانه نیام بن انا مل کلید نصرت و غیر ذری اقا لیکر گوناگون بوسیدن
 کاروان تا خاک راه مناسل کوه و بیابان بخورد و کوب آمل و آرزوی او بر افلاک متع و کامیابی
 نه در خشد کو اکب چون از برجی به برج سفر فرمود از گلگانه تاثیرات رنگارنگ چهره نورانی نمود
 و از مشعل اثر خود گذر و ظلمات از صحن کائنات بزدود و درویش گفت آنچه گفتم نیک شودم و بهر سخن
 فرار سیدم این همه که گوهر تقویر در سلک بیلان سفتی بچون فراخ و ستان و جاده مندان و مایه ارکان
 و اهل بیاعت است و تخلصان را سفر کردن دیده و دل بسته در غراب سقر افتادن است
 و در بادیه بیابانی فقیر تنگ مایه آبله بگل و زخم به سینه و خار بدل و انعام دارد کس جا او بپای
 و غنچه اری نیست و در بهر جا ذلیل و حقیر فرومایه بی پای است جا نیکه میر و در همچو سگ با پاک
 او را برانند و از شنگ ملاست و طعن بزنند و کس بر سفره گرم و عطا جامی ندید و پیشتر نمی آید خودی
 او را نه بخشد به آنک زان تو نشه راه را مرث کرده همچو برگ چنار دست در یزید گری و دگر آئی

دراز کند و به هزار تشویر و گوسفاری روی غم سوی خانه باز آرد و من و موش و ویرانه
 پیر زن به رانیمت و دولت عظمی انکار و در حال اگر اربابان سفر و دشت بیابانی بر دوش غم
 همی کشی باید که برین اندرز کار بند باشی باشد که از بانگ امید مژغوش و آلفه بچینی خاک لیت
 در سوای برفق آبرو نه باشی اولی اینکه مسافرانه ندیب و اخلاق و سودگی فصائل باید در زید
 مرد شایسته همچو گوهر به بهای هر جا که رود عزیز و ارجمند است و بهر دیار که رسد بجز رحمت ایند
 و کرم آسمانی جایش گزیده و بلند است و دهم در ایوان ذاتش چراغ خرد و افزون تماشا
 تمامی انجمن آفرینش علم و هنر به نیجه روشن و تابان باشد که رده عام مردمان آرزو مند
 اقتباس انوار علوم و فنون او بودند و از که تمامه و بر نا و پیر جویمای دولت دیدار مهر آثارش
 شونه ستیوم راستی دوست و صدق پسند و خوش مقال و شیرین گفتار باشد که خلقه بچسبند کردار
 دخیب گفتار کشیم هم طوطی بر شکوه و غنایب بر گل شیفته و ذلفیه بوده و در دیده اغاز و چشم اقتیاز
 جادهند و بر مسند عزت بالاتر و بلند تر نشاند چارم سیاح جهان نورد و مسافر وادی پیارا
 حسن و خفاشاک جو ست و دشو نت مردم آزار از صحن طبع دور باید داشت و در مکر از طبع گل زند
 و شایستگی باید کاشت چرا که خنوت و درشتی شیوه و زندگان و طریقه حیوانات است بنجم دست آرد
 و حرص همیشه در بر بود که گفت سوال کشودن جوهر شرافت و نجابت از تیغ قناعت زد و دوان است
 و آب گوهر فصائل حمیده و شمائل جز علیه نجاک اند و دوان و نوبین اولو العزمی و بلند همتی را
 بنیر دایع سفاقت و دنا نت پوشیدن و گریبان آبرو و گرامی نیاکان و شرافت نژادان
 از هم دیدن متن اینهمه اندر زینت و مند در ویش را زاده سفر تقدس اثر نپداشته در کیسه دل
 محفوظ داشته راه پیمای منازل غربت شدم و در تماشای چمنستان آفرینش پر د ختم
 و تماشای دنیا و اهل دنیا بچشم تفرج بگلشت دیدم چون رنگ مصبغه و نیارنگما دارد
 که فهمیدن آن رنگها در و یک مختلطه عوام الناس نمی گنجد و در پائین اندیشه هر بار از پی
 و در باری نمی سجد و در مکرارش گوناگون خامهای سینه نگار حزن و آلام نهفته و در خار زار
 و تو قلمون گنهای خوش رنگ عیش و تنعم تنگنه سودا و آسودگی دل از بانار دنیا نابود
 و متاع بهبودگی و شایستگی در هر دکان موجود و چشم اهل روزگار از نور انصاف و بهر روی

بے نور و دماغ ارباب جاهل از خوردن آب گل رنگ عونت و خود پرستی مغرور از
جوش تشنه خاطر و توزع نهانی بهر جانب و بهر سمت مانند گرد باد گردیدیم و بساوشت و لایق
نمودیدیم قومی حسن اخلاق از کد امی گلزار خوش بهار نه شمشیدم ناچار پاسبان سیاحت
و جهان گردی را از رفتار باز گردانیدیم و در زاریه نهان میجو را از مخفی خاموش نشستم و
پیمان جمله آرزوهای دلی را بر سنگ یاس و ناامیدی در شکسته اکنون نظریه آفریدگار عالم
دارم و اورا سجود و بر دشواری پاک و درود گویم اگر چه دولت دنیا را از جامی شبنم اند چون حنا
تقاعت بکف پامالیده ام از جانم جنبیدم و کل و گوشه کیسوی گم گرام

سفینه سومی در حکایات مختلفه و خوش آمد خاطر خود

ستون آمرزگار عالم را از رنگ از آینه گرد از زد و دود است آفر و غنم شمع نیل شمس
در کاشانه ناطقه دود و دود خان سیاه بزه مندی را از نور جهان آفر و زش فرو نشاندن تالین
از شرم گناه پیش رستگاری بخش حقیقی شستن چرخ مصیبت و ذمائم از خرقه افعال است
و تالین خبثین نیاز بر خاک پاک آستانش صاف کردن است خانه اعمال آرزو و بد بگاثر
فروغ و اسپین خوابگاه است و در و در دشواری را پوز بهار چمنستان عشق رسول القدر است
دل در گنجینه سینه گوهر به بهای یاد اقی است و زبان خوش بیان و دهن انسان کلید کنوز
بی مر سپاس طرازی ایر و ذناتناهی است الکی این رو سیاه را آن دل لفته و ده که پیوسته
در آتش یاد تو بسوزد شعله جوار آفر و خسته باشد و تن سینه پرسوز بخش که در ناله طاعت تو
شمع و در سر آسوخه باشد تهر بن مویم را آبشار آسودن نشان حق است جبرائیم و مصیبت
ایستاده دارد و از طغیانی دریای دیده جهان بین خس و خاشاک ناستودگی و خطار از راه
خلوص بر دار آیین آزادت بای و در از دریای دلم موج سر می زد که چندی گوهر آید از
از ذکر بعض بزرگان و محسان و دوستان که بر من شفقت دلی و ظل عاطفت بزرگان دارند
و عزیزانکار ندان سفینه را زینت و هم و ذخیره اخلاق بزرگان گذشته گره آیند
فراغیم چه حال گشتگان بدایت پس مانند گان و نوار و دانست و سرمانه تجربه
و مشایخ بخردی و آگاهی برای آیندگان گذار و آن بزرگان و محسان میکنم که با من

محبت صادق و عنایت دلی و شفقت بزرگانه و توجّه عالی دارند

جناب حضرت مفتی الکی بخش صاحب طاب شراره جعل الجنّة مشواه

خلاق آگاه معرفت دستگاره و موز شناس ریاست یزدانی و دقیقه رس اسرار بر نهادهای
 آما بان گوهر دریای حقیقت و طریقت جوهری بهای تیغ شریعت و معرفت آفتاب بحر فیض بود الهی
 و با تهاب آسمان فرخ و یزدان شناسی تقدس منش جناب مفتی الکی بخش صاحب نور الهدی
 محیط ناپید کنه اوصاف عوامی را از سفینه خیال آسمان پیاپی عبور کردن سهل و آسان نیست
 و در دریای زخار کمالات بی پایان سامی پاغوش زدن شیوه هر مددگر و اندیشه نفسانیست
 فرمایش پاکش بخشش رحمانی و سالیه یزدانی بود و ذات تقدس آیتش رحمت بی کران
 و عطای فراوان رحمانی و پر نور بانی بود از گوناگون علوم کسبی و دینی بهره یافته و در بزم فنون
 متنوّعه و علوم متکونه چراغ کیتائی و شمع یک فنی برافتنه میگویند که در کائنات پوشیده و پنهان
 بعالم ربّ و یاد و یاد دست پاک و خوش کتانی یافت مشتمل بر چهار فن یکی ازان علم قرآن و تفسیر
 و حدیث دوم فقه و سیرت سوم طب و حکمت چهارم تصوف و طریقت و معرفت چنانچه درین
 هر چهار علوم کیتائی زمان و امام دوران بودند و در هر فن بی شغل و بیضا داشتند و لوازم آن را در هر
 در میدان هم عصران و هم بزبان می افزاشتند عدلش بے عدیل و ثانی و هم پاس او در جهان
 از بس محدود و قلیل بود و آنجا شعلگان ربّی شمار سبق از هر فنون جدا گانه ارشاد و سیر موند
 و گره رموز حقیقه از رشته مشکلات علمیّه از انا مل تقریر جادو بیان به طرز نیکو و عام فهم می کشوند
 تمکین خود را نمی خواستند که اسودنی و آخری را از بنان گدائی و شکم پرپی سازد و سیه گرگ
 بر پر این اتفاقا مالیده دست حاجت پیش جا بندگان بیفزاند و گوهر عزت و اکبر و خدا داد را
 از کف دست قناعت و جلالت بیرون آورد و لاکمی متانت و نکلت را از سلسله عزت و وقار جدا کرده
 بسکاک مذلت و ذلالت اندازد از غایت عالی جوصلگی و بلند بینی جزو خواران و شکم بندگان را
 بخود راه نمیداند و دامنه علوم طایفه پیش ملاست طرازان و سپید گویان نمی گسترند و فیضان
 بر غرقه سینّه پاکش گشوده بودند و شعلع عرفان یزدانی بر خاطر تقدس او پر نور جاناتاب
 انداخته بود و از نور باطن خدا داد و خود حال اندرونی دلمای مردمان نیکو می دریاختند

و از فروغ قرین و تابش مراقبه برزم جهان را منور و روشن می داشتند و در طیف اعظم و شرف
 هرگونه بی همتا و یکتا بودند اکثر کتب رسائل نظم و نثر سامی بدست جهانیان موجود اند
 و هر بیننده و خواننده حسب ادراک و فهم خود بهر و از بهر و ذی می ستود و مذاق و روح افزا
 می یابد و تحفه ششوی نبوی حسب ارشاد مولوی معنوی که بعالم رویا فرموده بود و نگاشت ته اندر
 اهل مطیع او را طبع کرده شامل مثنوی معنوی نموده است و در فن طب هم کتابی است بهیئت الجریات
 نوشته که هر نسخه او از بس سهل و آسان التکریب و مجرب است و نهایت کم قیمت و قابل اعتبار است
 و کار در کثیره پیشینه با و خرمهره با بر می آید بسبب نادری و وجودش در هر دستیکه می رسد
 آنرا از نعمای آسمانی و عطای یزدانی پنداشته به سر قری بر دلوای طبابت می افرازد
 آینه خجست در یز لا کتاب مذکور حکم کبریت احمد دارد و سخت نایاب است ذات مفتی صاحب
 یکی از نمونه رحمت و کرم ایزدی بود که از ملای اعلیٰ بنین آمده بود و شگرت فرمایش بود که از دنیا
 کمال قدرت آفریدگار عالم آشکارا می شد اگر در انجمن علما از کلیه زبان باب فلق و تقریر یکسانند
 کسی را بر هر نبود که لسان جواب دهی بچنانند و نعمه سخن سراید و اگر در محفل اطباء و حکما جلوه
 شوند از روح اطباء پیشین و آسودگان خواب و بیدار در عهد گور خیشش آید و زبان هر جاد و فرین
 در خلوت آرام گاه بکشایند و اگر در جمع صوفیه کرام قدم رنجه فرمایند روز عرشیان و غوامض
 افلاکیان را به ادنی توجه و نیروی باطنی زمینیان فرامی نمودند عالم با عقل و صوفی کمال
 و حکیم اجل و فقیه عالی ظل و شغل بودند هشتاد و نهم سال درین کارگاه پیر و سوسه مسافرانه
 گذرانید و در سنه یک هزار و دصد و چهل و پنج بوقت مغرب روز یکشنبه داعی اجل را بلیک گفت
 زادگاه و خواگاه و اسپین قصر کا ندید است

جناب حضرت شاه حاجی کمال الدین صاحب نور الله مضجعه

عارف کامل هر دم در یاد یزدان شامل سلطان العارفین برهان تحقیقین امام زین العابدین
 آفتاب دین متین رئیس الاقطان انیس الاولیا چشمه فیض الطائف الکی منبع کرام عطای نامتناهی
 کشف المؤمنین جناب شاه کمال الدین نور الله مرقدہ قومی برادر حضرت مفتی الکی بخش صاحب
 بوده اند در ریاضات و عبادات یکتا بی همتا بودند پیوسته تن در ریاضات و عبادت داشتند

انوار الهیه بود سینه پاکش محیط جلوه اسرار مخفیة و غنیة بود و افعات کشف و کرامات ایشان
 کو تاکنون خرق عادات آن مخدوم جهان بر زبان جهانیان و در پرده گوش صوفیان نه است
 شایع و ذائع است و بلندی تقدس و اوج محبت مقبول طابع است جلای آئینه دل و صیقل
 حرمت باطن هر دم مرکز خاطر اقدس بود و می یاد آفریدگار عالم نمیکند است و نفسی بی ذکر
 کلام بر حق نمی نرسد تا شیخ همایون گویا از جوش دریا می محبت آبی ساخته بودند جمیع عناصر عظیم شان را
 از آب و گل رحمت و محبت افروخته بودند و انما همان فکر میفرمودند که در زندگی دوم بکار آید و خدای
 مایک و الپسین را از نور جهان افروزد و در سوره بقره و زکات و دنیا بیج و در بیج دانسته همیشه ازین
 کارگاه پر و سوسو گسته خاطر می بودند و آئینه معرفت الهی را هر دم پیش نظمی داشتند با وجودیکه
 منتظر از تماشا می این کون و فساد و ملامت ارق این بازار است بنیاد بودند تا هم طالع بان راه ایزدی
 دره نوروان منازل عشق الهی در خلوت و خلوت دامن عقیدت و ارادت از دست نمی دادند
 اگر و اگر و مردم از اطراف و کناف عالم دست به بیعت می نهادند و گره از رشته آنز و بنان خیم
 حاجی صاحب بگی کش و نیکو جان الله زبته ذات کریمت سات بود که از دیدن روی پاکش
 جوش عقیدت صادق و ارادت و اتق در دریا می سینه می زد و از بوسیدن غاشیه و صحبتش
 محیط یاد و تا در مطلق و ذکر ایزد بر حق به خروش می آمد دامن ذات جلالت آریاتش از غبار
 تیره خست دنیا و لوث هوای دنیوی صاف تر از زخار و گله از ان بود و آشیانه طائر توکل و
 قناعت بر شاخسار سدره المنتهی و قله عرش نشان بود و از خمانه محبت گرامی مشا نشان
 و خدا پرستان ساعه عشق واحد خرد بخش جان آفرین چشیده بود و بار چله و خلوت های
 رنگارنگ فدای روح و آسایش جان پنداشته بارها کشیده بود و از غایت صفای جلای طینی
 صور اسرار رحمانی و رازهای بزدانی بر آئینه دلش آشکارا تر از مهر جان افروز بود و مذاق کلام
 عظمت فرجامش لقمه دلان نائمه و حدت را عشق حقیقی آموز و وجودش چراغ روشن
 قدرت الهی بود که در بنم جهان برای انظار صنعت صنایع او تعالی را روشن گردیده بود
 فراتر از قیاس و نشانش بهار چستان آفرینش باید شمرد و از تصور مثال پاکش رنگ خیال
 این سحرآمیز نگاه پر فکرانه آئینه سینه باید ستر و تقامی از مقامات تصوف و اوج معرفت نهاده

که فریاد جهانگیرش فرمندان به تصرف نداشته باشد و تیدانی از میدان های عالم بالا و قیامگاه
سیر آن چرخ جهان بگی اوصاف ذاتی و صفاتی شاه موصوف به حیطه بیان آوردن کارخانه
مقطوع اللسان نیست و تمامی فضائل صوری و معنوی را به سلک گزارش کشیدن بشیوه زبان
گفت نشان نیست شبانکه افسانه بسیار تزیین گفت کم و گفتا ربے شمار است چندی سال
قبل از وفات مفتی صاحب مرحوم سجاده هستی دوروزه را ازین دار فانی برداشته جلوت خانه و پهن
گستر دهند و داغ مجبوری بر قلوب پس ماندگان در گذارند و فلو مکده و دائمی قصیده کلام به است

جناب مولوی محمود بخش صاحب نور اللہ مرقدہ

شیرین چشمه فیض و کرامات دریای ذخایر جود و تفضلات درخشان گوهر حلیه یقین محاسن
دریای دین متین قطب تعلیم شریعت و طریقت مستحکم البیان صفت حقیقت امام متورعان
در مین عارفان فرشته دش جناب مولوی محمود بخش صاحب رحمۃ اللہ علیہ سو می برادر جناب
مفتی آله بخش صاحب بودند و در حسن اخلاق و حلم و متانت و خدا پرستی بکثرت در فیض رسانی
و دلجوئی خلق اللہ وزید و مجاهد بے همتا بودند و از علوم ضروری و فنون لایبی خصوصاً
علم بر نهاد آسمانی و حدیث و خشت و سیرایان و بهره وافر یافته و چراغ توجع و تقوی و کاشانه سینہ
که نمیند جوایز و ابر عشق الهی و رحمت ایزدی بود بر تافته همه عمر در یاد آن سریدگار عالم
بگوشت خلوت گذرانید و در چشمتش کده جلوت گستر خرامید و از ثروت دنیا و تماشای ارباب دنیا
دائماً ریمید خاطر دلچای انداز بر بوده اند و راه کسی نوع هوا و هوس از پای آرزو و گام تننا
نہ پیوده اکثر اوقات در بند و فطالت می گذشت و هر دم سپاه عشق ایزدی و ساغر محویت الهی
لبالب میگشت و از دیوان ازل بهره از متانت و حلم و تحمل و توکل بیشتر از همه بندگان خدا یافته بود
و در میدان ریاضات و مجاہدات و هر گونه عبادات بچون سیران چرخ پیش قدمی نموده و راه
رضای ایزد تعالی شتافته بود و به صورت انسان فرشته حمیدہ خویدار شده بود و گلب لب
بمزاج و خنده نکشوده چون از دولت خلوت انفرادی دست میداد و طلب راسخ المشرب را تعلیم
و موز دینی میفرمودند و مجیب الدعوات با قضی فایت بودند و گویا اجابت بر آستانه شرفش هر دم
حاضر و منتظر می بود و در حقیقت تیر و قاب طرقت العین بر بدف اجابت رسیده بانگ رسیدن خود

در امید او و گره لایخی از رشته تارتب و مقاصد به چشم ندان کی کشاد بعالم کبر سنی و رسنه کینزار
و دود و دینجابه و پشت نبوی روز پنجشنبه چهاردهم ماه رمضان ازین جهان فانی رخت زندگانی
بعالم جاویدانی در کشید و عجلت دائمی سجادۀ اقامت گسترانید ز یادگاه و آرامگاه کاندلیست

جناب حضرت مولوی امام الدین صاحب قدس سره

مستجمع الصفات صوری و معنوی جمیع الکمالات کونی و الهی تملکند حدیقه علم و فضل و اذیت
اسرار ابد و ازل جامع علوم دینی و دنیوی تابع سنت و شریعت مصطفوی رنگ زداسے
آینه علم و هنر رنگ افزای چهره تقدس و گزیده سیر درخشان گوهر تاج ذہین و ذکا روشن
جوهر اکلیل فهم رسا امام علای دین متین جناب مولوی امام الدین رحمۃ اللہ علیہ چارمی
برادر جناب مفتی آلی بخش مرحوم بوده اند از علوم ممتاز اولہ و فنون مروجه بهره مند و در ذہین
و ذکا و فهم رسا از همه اقران و همسران ارجمند تحصیل علم از برادر اکبر خود و از مولوی شایع عبدالغزیز صاحب
فرموده بود و ذات علمی را به نیردی طبیعت و ذہین نیکو نمیدیدی بر شوقی جودت طبع و وحدت ذہین
از تقریر او ستاد و قراب شما و بالا تر و بلند تر رفتی و در هر فن لواهی یکتائی برافراشتی و در هر علم
تتم بیان به طرز دلپسند و انضات بخش و تازگی افزا در کاشتی و در اندک زمان یعنی بجز چار و دوگی
از تکمیل علوم متکونه و تحصیل فنون متکونه مملوئے الفرائع بر چین ذات کرامت سمات خود مالدیده
و از خالیه غنیمت لوبی حصول دولت فنون رنگارنگ چهره حال را تا بان و درخشان تر از هر جهان افزا
فرموده و در نوشتن هر گونه نظم و نثر و تصنیف رسائل و در هر فن و تحریر حواشی بر کتب فلسفیه
بی عدیل بودند چنانچه اکثر حواشی بر کتب درسیه حکمت و فلسفه رشته کلاک جوهر سلک آن مرحوم
و کتب خانہ آن یکتائی زمان یافتہ می شوند تا آنجا بطور رسوبات بخط خام و محکوک افتاده اند از
آزادیش واقع ذہین و بلند می فهم بر عالمان دشوار بین پیدا است و از خواندنش طبع پیردانی
مرغ اوراک نشان بر ضمیر صیر فیان بازار معنی ہوید است شہاد عبدالغزیز صاحب می فرمودند کہ
در همه عمر کسی را ندیدم تر و دعالی طبع تر از مولوی امام الدین نیا تمام چند انکہ غرض کردم و جد نمودم
کہ فتمای پر از طراوت در آتش ظاهر و آشکار شود و مرغ غنص و تجسس با فرنگها پس اششب
ذہین او مانده افسوس در عین شباب بلا حصول تمتع از حسن جوهر ذاتی و صفاتی خود گل زندگی

از شاخ بستی خمبل و پیران شده بر خاک مرگ افتاده و در آن حسرت و اندوه بادهای پس اندگان
 بنهاد بیشک دنیا فانی است

جناب مولوی حکیم محمد اشرف صاحب انور الله مرقده

افضل العلماء و اشرف الحكماء سلطان اتقوا الله و خلعت بران ماکاب بنیش و ملک و فطانت حکیم خاتون
 پزشک و افق بناقض امراض جسمانی و روحانی و تلخیص شناس و اقامت و کلیات ارضی و آسمانی
 عالی نعم و طبع الطیف جناب حکیم محمد اشرف رحمة الله علیه فرزند ارجمند مولوی انام الدین صاحب
 بوده اند از همه فرساده ان موجوده زمان خود و فخر و وزیر دست و بلند علمیه بودند و در حصول علوم متداوله
 و فنون مروج حکم انفرار برافراشته و رتبه بیم مراد هم فرنگی و تبلیغ لوازم طبعی خود را از شکار انفس و ان
 دامن نامی و گرامی شته اند بنیش شناسی و به گفته امر از کل رسی به آن درجه قادر و حاکم بود که از
 مرعیان و سقیان تفتیش حال زبانی نمی کرد و ندانست بر غلوفی و ادراک و روشنی خدات و فطانت
 فرموده دست به شولست می کشادند و نشسته و نوشته به چند مردمان خود استند که خورده و غلظی بنشیند
 بگیرند از ادویشی گاهی میسر نشد و خسته و آزرده کسی آموگیر و شراخ متناقبه نکرد از کم گونی و کم
 بعض عامیان الزام عدم توجیه و کم التفاتی به قرائن ذات اقدس می بستند و ناک و مانع و تنگی
 می گفتند حکایات نبض شناسی آن مرحوم بسیار مشهور و معروف اند و در شکار علوم و حله فنون طبیعیه
 و فلسفیه و فقهیه و تفسیر و صوت نظم هم میگفتند چنانچه قصه سوره یوسف از یادگار آنها بدست مردمان
 موجود است و خیلی تنظیم و تبیین او از دیدن شخص پیر او مشهور در معالجات هم کتابی مستند و ذی حجم
 و ضخیم هست به بحر العلاج تا لیف فرموده چند نقاش دیده ام کمال ذکاوت و اوج حذاقته و صفا
 از ان روشن و پدید است و تابش آفتاب جود طبع و فادشان از وید است و فیض ربانی عام
 رشک از زانی و راز می جو و ندانست الانام و مرجع خواص و عواش میگفتند به مرگ و تلمیذ ان
 فن شولست و پزشکی و اطراف و اکناف هند یافته می شوند بتاریخ سوم ربیع الثانی سنه کله از دو صد و پهل
 و هفت نبوی کوهر روان اقدس را از کینه هستی بر آورده بجزو بریان کارکنان قضا و قدر لغو بعض
 فرمودند و همه متاع اوصاف گردید و خصال پسندیده از جا نیکه آورده و در بازمان جا برون
 صرف نقوش ستوده کرد ای خود بر صفتی رزگار گذارند آشتند گنام و اسپین و خواجگاه دائمی

وضع خانپور ضلع بلند شهر است لاریب کردار نیک و اعمال صالح را بقا است و باقی همه را فنا

جناب حافظ محمد مصطفی صاحب رحمۃ اللہ علیہ

تحلیل اللہ فی سبیل اللہ ہرگز ہمیشہ عشق یزدانی شیر چوستان محبت رحمانی مستجمع صفات
صدق و صفا جناب حافظ محمد مصطفی رحمۃ اللہ علیہ تکیہ از احفاد ان گرامی حضرت شفی الکنش
مرحوم بوده اند شمع علوم مر و جہ و چراغ فنون متداولہ در انجمن ذات حمیدہ خود منور داشتند
و کاشائے قوت حافظہ از یادہی حارسان و چاوشان لطف ایزدی در خشان ہمی یافتند
تسلی بے کیمنہ ایشان از سبب بر نداد آسمانی نمونہ لوح محفوظ بود و از خواندن مصحف اقدس
کہ بنایت خوش بختی و بر شایستگی و در انگیز می خواندند و سر پرده نشین سمیع سامعان را مسرور و محفوظ
میکردند و در شجاعت و نومندی و بر دلی لیکانہ جهان و در شکوت و شہامت شہرہ آفاق
و مقبول زمان و در نیروی جسمانی و در آذنائی سمجہ و جہان افروز بے نظیر و در لطافت و در شایستگی
و دانش پروری عالی بلندند و بر کفایت و تبحر خلق و حلم را در دست داشتند و محراب عبادات و ریاضات
و عبادات صوری و دستوری را لمجا و ناو می پنداشتند و در سہ کیمیا و در صد چهل و سہ ہمراہ
قافلہ غیاب سید احمد مرحوم در ہنگامہ سکھان ساغر خوش گوار شہادت فی سبیل اللہ چشیدند
و ازین کار گاہ گن فیکون بر ناستہ چہستان جاوید نطق زندگی از کمر ہستی بکشا و در و بخدا
بودند کہ بخدا رسیدند

جناب حاجی محمد صابر صاحب نور اللہ ضمیمہ

سیاح ملک لاہوت و ملاح کشتی ملکوت روشن دل بیدار درون سراپا زہد و تورخ مشغون
با دو گاہ راہ لیاہی اکابر جناب حاجی محمد صابر قدس سرہ بر آرد کلان حافظ محمد مصطفی بودند
ملک نوروی و سیاحت عالم را بخوای قلم سیر وافی الارض نیکوی دانستند طبع معلی از طمطراق
و نبوی و از سستہ اندرون چون بیت المقدس آباد و بیرون خراب و خستہ میداشتند تا اگر کسی
نور چشم باطن نہ بیند از گلزار زرش گل نمنا نہ چنید خود را براہ خدا بہ کشادہ دلی و فراخ چوکی
سپردہ بودہ از مصطفی محبت آئی و فغانہ عشق ایزدی جام جان شماری خوردہ ہمہ عمر
در سر بر آئی و انداد و اعانت قافلہ میر سید احمد مرحوم گذرانید و چند حج بیت اللہ ہمہ او اگر دانید

حمد بلند و سعی بیکران بجای آوردند و بسیاری کوشیدند که گامی قدمی هم خلاف سنت
بر زمین نه نهند و راهی بجز راهی پیغمبر خدا نبیهایم انسان صورت ملک سیرت بودند بطاهر
اکبار و بار و بنوی مصرف و بیاطن در آبادی زندگی دوم همه تن مشغوف چون زیاده از حد شفیقه
و فریفته انوار محمدی بودند در مدینه منوره بر مرض احوال در سنه یک هزار و دویست و هشتاد و دوم هجری
ازین سراسر غانی بملک جاودانی رسیدند و خلد برین راز نهبت گاه دل افروز دلی فزاید آشته
رخت هستی در آنجا کشیدند و ملجاس و ما و افردوس اعلی را ساختند و دیده در تماشای خلد بردند

جناب مولوی ابوالحسن صاحب رحمۃ اللہ علیہ

افضل العلم و اکمل الفضلا اشرف الحکم اعظم الاتقیاء در شان مهر سپهر جلالت و ایالت و ابان
نیر جهاناب آسمان شوکت و حشمت چراغ ایوان مجاهده تازه بهار چمنستان نکاشته و شاهده
موفقکات هر گونه علم و فن جناب مولوی ابوالحسن صاحب ملاب الله شراه و جعل الجنة مشواره
مکرر از چند جناب حضرت مفتی امی بخش صاحب بوده اند کلید کنوز هر گونه علوم و فنون کونی و الهی
از خدمت بابرکت والد بزرگوار خود بدست آورده بودند و باب اسرار ربانی و رموز عارف ربانی
هم از آن درگاه آسمان پاکجا و کشف و عارف روشن دل و بی کامل و دقیقه فهم عالی و مانع بیدار کردن
شده دانش شده اند بیشتر اوقات بلکه همه عمر در پی اغوش دریای معرفت و یاد ایزد بر حق میگذشت
و در آن ذکر بزرگان پاک را یگان نمی رفت تحیط ناپیدا رکنا محروم و نفوت را تا مان گوهر
و در شان مولو بودند تا خدا سے همه دان سفینه خوش رفتار سخاوت و کرم و توح روح افزا
نضارت بخش بجز شوکت و ستوده شیم تا بذر ابد عالم کامل و حکیم فاضل اسوه امام و اماثل
زبد اکابر قرشته خود عاقل بودند و در هر سال دو ماه مختلف بمسجد می بودند از شروع
ماه شعبان تا آخر ماه رمضان سجا و نشین تملایی و کیسوی می شدند و حق فودی القربا
به احسن وجه بتقدیم میرسانیدند غراب و فقر را بهمین ودیعت ایزدی تصور دیده بکشاده دلی
و فرار حوصلگی می نواختند و آنجا به بردخت خسته در و مان نروید به حال به دلگرمی و جوش
محبت آتی متوجه می ماندند ضعیفان را از آداب و می ستم پیشگان نقدی پرست مریدان شرکاری
ای نمودند در تحریر نظم و شعر کلماتی زمان و سبحان بیان بودند و درین بر خشکی و طبابت مشک

و بقرطاط شده اند در نظم بحر الحقیقت و گهزار ابراهیم و دیگر قصائد و مثنوی های بی شمار بخت
شایسته ای است کلام آن بانیون فرجام از بس شسته و نصیح و متین است با وجود فوط عبادت
در ریاضت مهمات دنیوی و امورات روزمره را نیکو می فهمیدند و به گفته معاملات و احوال و اقفا
به بادی انظمی رسیدند بعلایم کبر سنی در سینه یکنه راه دو صد و شصت و نه هجری جام تلخ
نخل من علیها فان نوشید و طبع پیاپی فنا بردوش بستی کشید داخل غلغلۀ نایب رخ و فانیات
زادگاه و دایمین آرامگاه قصبه کاند بله است

جناب حضرت مولوی محمد نور الحسن صاحب نور اللہ مرقدہ

حقائق آگاه معارف و دستگاه حدیقه خوش فضای علم و عمل دقیقه رس معانی ابد وائل
نور شمع جهان افروز شریعت و طریقت ضیای جهان تاب نیر حقیقت و غلظت عالم باعل
از همه اقوان و امثال گزیده و افضل دریای ذخایر علوم متکونه و محیط ناپید انکار
فنون متکونه روشن دل عالی طبع بزم فضیلت و شریعت را در خشان شمع و دقائق آگاه
نور کمن جناب حضرت مولوی محمد نور الحسن رحمۃ اللہ علیہ فرزند آئیند جناب مولوی
ابو الحسن مرحوم بود نگلشت اقاییم کمیل و دقائق فلسفیه و حکمیه از توجه جناب مولوی محمد فضل حق
مرحوم طی فرمود و منازل دشوار گزار جمیع فنون متداوله و مرد و جنه زمان را از نپای اولو العزمی
بطرز سنجیده قطع نمود فرمایش فرتاب ساقش همه نور مطلق آفریده و بصورت انسانی
پیکر شان قدرت حق آشکارا گردیده و مستحکم این جریح از آفتاب تقدس و توجع آنحضرت
مقتبس انوار القوی و فیضیاب باشندگان ملا اعلی بر آستانه فرتاب نشانه ریاضت و
عبادت ایشان حاشیه بوسن تسلیم و آداب از لوح جبین خورشید تنویرش که مطلع الانوار
جلال انروی بود و شد غلظت و ساداکت در خشان و از صفه سیاهی مهضیای اوشان
تفسیر جلوه کائنات و ذرات پدید اعیان سینه از برکت صحف انور گنجینه لوح محفوظ و گزاف
فیض منطاب از تقسیم غنچه ذکر آئی زبان چمنستان خوش فضایی بوسته خندان و مظهر احدیت بن
و قوت حافظه بدرجه بود که هر چه در همه عمر دیده و شنیده بودند همه محفوظ خاطر بود سینه پاکش
که خزینه اسرار قلبی در آراسمانی بود و نمونه لوح محفوظ و انقش نام باید تصورید و از آئینه بصیبت

و مرآت محبت و ملازمت فیض موبست شان صورت جمله علوم و کس هر گونه فنون به طرفه العین
 باید دید و قتی که لالی آید از تقریر علمی به سلاک بیان می سفند سامعین می پنداشتند که
 باران فیض آسمانی بر کشت زار دلهامی بار و دوجا هر زو و اسر و قافای حکمیه و منطقیه را از
 حله کانهای ضیق و مزلفه به طرز آسان و بلا وقت بزور فصاحت و بلاغت دید و یادوری
 فرج و خد ادا و اشکارا می بر آرد از فرط جوش تقوی به پیکر ملکی گرا میده بودند و از دلق لوث
 دنیا برآمد که سوت عرشیان پوشیده در روده انسانان کس را مثل شان چشم ظاهر بین نه دیده
 و نه گوشتی مانند آن دیگر را شنیده و شنومی

ندانم ملک یا بشر بوده اند	ملک خد و با ظفر بوده اند
ز فرج و تقریر سبحان مجمل	از سطو فقر باب او منقصل
در خشان بچرخ خرواقاب	ز نورش مجمل انجم و ابنتاب
وجودش گهر بود و کتا به علم	به جوهر مشور در خشان مجسم
دش مبط نور یزدان پاک	همه دم ز فیضان او فرخاک

گو به توصیف از دریا می اندیشه بر گزیدن و در دهن بیان آمودن از من پیچید ز کم بضاعت
 بسا دشوار و لالی تقریفش در سلاک تحریر سفقت نه کار هر زبان و نه شیوه هر گفتار
 به همه اوصاف صوری و سنوی موصوف و در جمله حسن و خوبی در آفاق معروف بودند و در سینه
 یکذر از دو صد و هشتاد و پنج هجری رخت مستی بفر دوس پاک کشید و لمبا می و ما و اے
 آن کان علم بگوشه خاک گردید تا رنج وفات یازدهم محرم یکمین پاس آمده روز سه شنبه است
 زادگاه و خواگاه قصه کاندر بله است

جناب حضرت مولوی امام بخش صاحب متخلص به صهبائی رحمه الله علیه
 تسبیح المالات بی پایان و مجمع فضلات بیکران زنجب زوای آینه فصاحت و بلاغت
 معقل مرآت صفوت و منانت مهر سهر سخن وری در خشان کوب آسمان معانی پروری
 روشن دل بلند ار که نور علی نور طبیعت پاک پمانه نیای بزم هنر آرائی جناب مولوی امام بخش
 متخلص به صهبائی رحمه الله علیه طی کردن منازل توصیف این گزیده تیار ستود که در دار

نه کارخانه مقطوع اللسان است نه طائر فکر و اندیشه عرش سیر را زهره بال کشائی
 و نیروی گزارش و بیان است که باریج محمد این ذات مستطی الصفات پر پر و انشا کشایش
 و بزم منتهای کمالات را از ستاع گران بهای تحریر و تحویر آرایش بخشید و بهر فن یکست
 و در هر علم بی همتا خصوصاً در فن معمار و فارسی دانی نظیر خود در پرده این کارگاه کن فیکون
 می داشتند و گوئیم انا و لا غیر می در اقلیم سخن گستری و کشور دقایق نفسی شاهانه و داران می افراشتند
 و از رسائی ذہن وجود طبع در علوم گوناگون و فنون بوطول از همه اقران و بهصران
 فرخا بودند و از نگاشتن شرح کتب مروج فارسی همه افاضی و ادانی راراه چشمه علم
 و محیط نشر فراموشند تصانیف این عالی تبار فخر روزگار بے شمار است و در نظم و نشر رسائل
 و قصائد بیرون از گفتار است درین زمان مجله تصانیف اقدس را منشی و دید یال سنگه
 سلمه الله تعالی زیور طبع پوشانیده در آفاق تالش فرموده و گریه و با گریه مردم را از سبزه غیرت
 خود نمود کلمات صہبائی علمای زمان و سخن گستران دوران مجبور و دروان پیش نظر دارند
 و کارنامه الکی و فرخی می بیند از آن آسمان پایه عرش سایه گزیده امام سخن سنجی ستوده و پیش
 معانی پروری شده اند و در ملک سخن آفرینی و انشا پر داری کوس بلند نامی یکو نو افخته اند
 و در گورهای جامی و نظامی فلخله رشک انداخته و فردوسی را از خواب گران مرگ
 بیدار ساخته با وجود هر گونه علم و فضل و الکی از رموز ابد و ازل کریم الخلق عیم الاحسان
 حمیده شیم شیرین زبان بودند و از فرط جوش خلق بجای غیظ خنده و ضحاک مینفرمودند
 مولانا محمد روح را گاهی در آرزوی غصه ندیده و سخنی درشت از زبان پاکش نه شنیده
 و برین مدح گستر و کردار نگار نظر مریانه و توجه بزرگان نه می داشتند و سبکی از خاص
 نیاز طرازان فرگاه خود می پنداشتند بهر فضیلت را بهر درختان و آسمان الهیت و طلیت را
 نیز تابان بودند رنگ از آئینه مشکلات علمی به نیروی خامه سحر گاه رخود به پنج پسندیده
 زد و نه چنین عالم بی نظیر و فرسای روشن ضمیر بیدار و درون هنوز مادر و دران نه زائیده و نه این
 رال سفید ابر و شانش در باطن آفرینش از دیده و هم و خیال دیده در هنگام غدر سینه بکنار
 و نهشت صد و پنجاه و نعت عیسوی از دست سرنگان خون آشام مع فرزندان و عزیزان

نشانه تیر خنایند و ازین تنگنای غلت آیین رخت زندگی به اوج اعلیٰ علیین برودند
آه هزار آه که نفس پاکش بار احسان گور و کفن از پس ماندگان نه کشید و نه آن عالی طبع
منت کش زمین برای خانه واپسین گردید مثنوی

ندایم کجاست آن نفس پاک	ملک بر دیاماندر روی خاک
ندایم کس داد او را کفن	دیاماندر چون سایه بر خاک تن
ندایم چه کرد دست بالو سپهر	ز جامه کفن کرد دیاتاب مهر
بنحاکش نمودند او را نهان	و یا مر لقع شد سو آسمان
کسے فاخته هم بر خوانده است	ببطر گلابی بر افشاند ه است
کدامی گل و بلبل و باد و شست	بنحاکش جسن عقیدت گذشت
آهی بیامرز منم سلمو را	کلاه ششی ده بملک بقا
بفرودس اسطی بود جای او	بهشت برین باد و دای او

حضرت فیض گنجور جناب معالی القاب حضرت مولوی سید احمد خان صاحب
بهما و برنج المنداد ام الله اقباله و جلاله

اعلم العیال افضل الفضل نور ملک دیده صفت و صفای نور نشان و عظمت قادر بی همتا
گوهر تاج عز و علا جوهر بی بها کان جوهر سما آسمان پایه عرش سایه آبرار آلی معدن تقوی
دور نشان مخزن مصطفوی دانش پرده ملائک شکوه حاکم داد گستر نصفت پناه داور اکبر
از سطودانش غلاطون جیش تیش پناه خدا پرستان جناب مولانا حضرت نولب جو دالدوله
ویر الملک سید احمد خان بهادر عارف جنگ سی ایس آلی دام الله اقباله و جلاله
از سادات عظام دام الله ذوی الاحرام حضرت دلی است و شان تقدس نشانی از پس
حالی است پیروان پیمان تو تعییت و مدح آن اشرف دوران و کیمای زمان بوساطت خامه
مقطوع اللسان بسیار دشوار و سردون نغمه تعریف و ستایش آن گل سرسبد آفرینش
بر مبرری ناطقه کوتاه بیان سخت مشکل کار حال را به قال آوردن آسان نیست کیفیت و بی
و وجهی را برشته تفسیر کشیدن کار عظم دوزبان نیست که در نگار ان و سخن پیمان را در ان

که چون زینچه یارب مدح گسری و سلسله معاون ستایش طرازی را جنبانیدن و کشودن خواهند
عروس اوصاف ذاتیه ممدوح و محامه طبیعیه و خصائل جلیلیه و ارباب لباس استعارات و تشبیحات
و کنایات و ستودگی جبارت بلبوس کرده و آرایش و نمائش ابله فریب داده و فرامایند
و داد سخن بهمنی و ثنا گسری دهند ممدوح را که لطیف تر و پاک تر از روح سیران چرخ و خورشید تر
از روان ساکنان عرش است از ناخاک نژادان سیاه قلب انبار بزمه مندی چه برسان مدح او
بر روی نشود و ظهور آید و از ظلمت شب محصیت با چگونگی جلوه و صفت پاکش شیوع نور گیرد
علوم اربع و بلندی حاج آن تقدس پایه عرش سایه به آن درجه است که هر چه بضمون و وصف او
می تراشیم و به محیط معانی آفونی و سخن گوئی پاغوش زده گوهر حسن عبارت و لطافت الفاظ
می برآرم از آن بهر آنگونه برتر تر و اعلی تر است و در کمالات صوری و اوصاف معنوی از
آنگا پوی و هم و خیال بیرون و اکبر است و پیش ازین بسا سخن سبحان عالی طبع مدح سرایان
ستوده و وضع دامن دامن لالی آید و در نمائش فروغ دهند و رفتند و بسا سروران عالم سخن سرائی
و مدح طرازی چمن چمن جواهر زوایا هر توصیف نگاری و نمائش از خزان فکر و درج خیال برآمده
نثار بر دامن آن فرشته خصال کرده اند از بازار جهان و کان هستی خود در فرود می انداختند
نوشتن با هیچ لفظی و عبارتی نگذاشتند و در میه ان سخن نوا سه بلند بیانی و خوش نگاری خود
برافراشتند حضرت آزرده مدحش می سراید بیست چه طاقت که او را کس رو کند چه تپش اگر
سید احمد کند و جناب او شادی حضرت صهبائی از فرط جوش محبت و یکتادلی در شان آن
ارشاد می فرماید **ع** قبله خوانم یا خدا یا کعبه یا پیغمبرش چه اصطلاح شوق بسیار است
و من دیوانه ام چه و حضرت غالب و جناب شیفته هم بهنجی ممدوح را ستوده اند که لطفی دارند
و در وانی تازه بقالب فسرده بدیناچار از کم بضاعتی و بی استعدادی و نالیاتی خود میجو بلوود
به گزارش آن احسانات و عنایات که برین فقیر که سراپا ضعیف تر از نور ضعیف است
بند دل فرمودند و پیروزه مسلمانان را از گوناگونی و جهل و نادانی برآورد و در آن نشین بپایان
و افتخار نمودند می پردازم و ساز احسان شمار می و کرم گسری آن قبا که دو جلد از خورشید
و گرمی محبت اندرونی می فرارم تصانیف شریعت و تالیفات منیعت بی شمار دهند و در اولیان

هر علوم کوئی و الهی و فنون صوری و معنوی چراغ تطییر بطرز دلپذیر افروخته اتبار هست که
 در هر گوشه علم و هنر اندوخته شمارش در قالب گفت و کالبد بیان نمی گنجی و کمال گزارش
 نمی آید از عنایت بی غایت این دو بهمال و کرم حضرت ذوالجلال همه با زیور طبع پوشیده
 حسن افزای عروس روزگار است و شهرت و بلند نامی تصانیف و تالیفات شریفش در اقام
 دور و دور از دور هر کج و باز راست که دیدینه و بیت المقدس از ذکر پاکش معمور و از فیض عا
 دل عام و خاص از بس بر نور چند مساجد و مدارس در جای مقلد مثل مرآة آداب و غازی پور
 و بتارکس و قصبه بهمنو به ضلع میر طحطحه تعمیر کردند و مسلمانان از ان در یابی فیض تریزان
 و سیراب زبان هستند و انما در هر درسه ترقی تعلیم علوم دینی و دنیوی روز افزون است
 و فیض او شان عام تر از آب حیون است تخمیناً هر صده بست سال برود و آورده که در علی گنده
 سین شفاک سوسی برای ترقی علوم شرقی و مغربی و هر گونه فنون علمی و حکمی بنا کردند
 فیض او و بلند نامی او در ممالک بعیده همچو باران آسمانی و رحمت رحمانی همه جا فرا رسیده
 از فیض رسائی او چنستان علم و هنر در هندوستان شاداب و روح بخش و نشاط افزاست
 و از نسیم غنیمت شربش و مانع روزگار و تماشایان جهان معطر و مسرت انما است خوبی و
 بهبودی این انجمن جنبش نشان بر هر اقصای و اوانی و برنا و پیر سید او بهید است و از فوائد او
 گرفته انام مستفید بوده از تر دل مفتون و شیدا است و از عبارت و لکچ پیشتین خوش آیند
 پیر بهارش همه اخبار نویسان را فراخ حوصلگی و قانع نگاری حاصل و هر بیدار مغز بلند طبع
 بطرز تحریش عامل است اکنون از یادری اقبال در بنهائی جاه و جلال مدرسه العلوم بنام
 علی گنده در سنه یک هزار و هشت صد و هشتاد و پنج عیسوی جاری فرمودند ترقی روز افزونش
 باید دید که از روزیکه این چشمه فیض بر روی عوام گشوده است همچو آفتاب عالم ناب بر سطح روزگار
 نور افشان است و شهره حسن تعلیم و خوبی نظم و نسق آن از زمین تا آسمان است آتیه زادگان
 و عالی زادان جوق جوق از اطراف و رده رده از کثافت می آیند خوش می خواهند خوش
 می باشند و مجمع علوم متکونه و فنون متکویه و فروغ روز افزون میهند و درخ ناگامی
 و بجه علی را از چنین ذات خود می شنود و گوی تحصیل علوم و تکمیل فنون او بر همه درس گاه

و مدارس ہند مشرف وار دو انوار افضال و رہنمائی خود در اقالیم دور و بعید بی تکلف میرساند
 این مدرسہ جلیل القدر بر ہر جملہ کافہ انام چہ ہند و چہ مسلمان چہ شیعہ و سنی بہر ملت و مشربے کہ
 داشته باشند بمنزلہ قبلہ و یا امام است و مزج ہر خاص و عام و مسبطہ کو دکان امیران و بی لاخر است
 علوشان این مدرسہ العلوم از چشم انصاف دیدنی است نہ سزاوار شنیدنی از دیدش تمام
 قدرت ایزد بیچون و نہیروی جہد و کوشش بسے فریاد بشون مرئی می شود و دیدہ و ناش و پیش را
 نوری و سینہ بوش و خرد را سروری می بخشد ہر کراہ رسد اوید فرخہ سبحان اللہ و الحمد للہ اگر گوشہ دل
 کرامت منزل آبشید و نگاشت و وصف این مدرسہ را کہ نمونہ قطع از باغ جنت است محبت بسیار
 در کار است و اطمینان طلب و درستی فہم بے شمار حسن و خوبی جان افروزش رخکادہ
 ہر چین و گلزار و اسلوبی و دل پسندی او بیرون از بیان و خارج از گفتار است یزدان پاک
 عمر باقی نیک سرشت او را دراز کند و این مدرسہ اما قیام میل و نہا رہمور و آباد و درازد
 آمین یا رب العباد چہل سال میگذرد کہ این کردار نگارستانی گراہمین آستان اقدس
 سجدہ گاہ است و لمجاسے و ماو اسے ماہمین در گاہ است و از غایت فیاضی و دریا دلی
 و جوش جو و فراوانی عطا و فرط کرم و سخای این فیاض از مہد کو کی تا میدان بیناک
 شیب و پیری بر چین ماندہ ریزہ نان چیدہ رسیدہ ام و تماشای رنگارنگ ماندہ از توجہ
 و اعطاف بزرگانہ ہمین خداوند نعمت عالیجاہ ملک پاکگاہ دیدہ ام شمار احسانش
 بحیثہ گفتار این پیمبر زنی آید و بکیال اندیشہ عرش سیر مانے گنج سبحان اللہ رہے
 ذات ملکی صفات آفریدگار عالم پافرید کہ از نور فیض از خاور تا باختر روشن و منور گردید
 از بی پایان جود و احسانش و جوش اکر ام و افضالش خورش شادمانہ می خورم و خوش
 می پوشم و خوش می باشم و امیرانہ میرسم چون کودک نادان و خرد نم بودم و دلان مالک
 بچہ مر بیان دالاشان و گرامی نیاگان نجمہ نشان کسوت تعلیم فنون پوشانیدند قماح مہبات
 و مفاخرت گوناگون برفرق مانداوند چون برنا شدم و از ریعان شباب غریب بسودگی
 و کامل العیاری یافتم بر سر روزگار بر نواختند و در ہر موقع و ہر پہلو لو اسے آمد و
 عزت ما بر افراختند حال کہ پیر ضعیف شدم ابواب راحت و آرام از ہر سو بر ما کشوند

دو چہرہ انبساط و خرمی ہا از آئینہ جو در کرم خود فرانو دند و دل مردہ و خاطر افسردہ را راضا و مائی بخشیدند

دات او چون ذات مہر نور بہت	آنکھ ہر چہ گویم در فطائش کمتر است
ہر حکیم نمکے دان را قبلہ است	دات پاکش قدسیان را کعبہ است
در شائش ہر چہ گویم اندک است	عقل کل مرد در گناہش کو دک است
دست خود و دست او حق دادہ آ	من فقیرم او پیر زادہ است
ہر چہ آید در دلش فوراً شود	ہر چہ او گوید زبان حق بود
کس نہ روگرداند از گفتار حق	شد ز بانہش ترجمہ اسرار حق
موتیے باید تا رو دہر بطور او	کور باطن کی بہ بیند نور او
زان سببے اتش ہمہ صدق و صفاست	چند پاک و وجیب کبیر یا ست
راز دار طہ ز جد امجد است	شیخ تہمان بزم دین احمد است
بزم عالم ہم ازو پر نور شد	بوستان دین باز و مہمور شد
گلشن عشق نبی را ببلبل است	بوستان دین احمد را گل است

و در موت و قوت شکش در آئینہ خیال ندیدہ و نہ عدیش خیر او دیگرے را شنیدہ گاہے
در پی انتقام از مخالفان و حاسدان خود نہ شد نہ وہ گاہے لب شیرین را در گلد و شکایت
در کشودند و در ہر گونہ تحقیر و تہقیر دکنہ رسمی مسامحات دینی و دنیوی اعجاز دارند و در ہر امر
از علماء وقت طرز تقریر جداگانہ و شگفت افزا انداز دارند از غایت دشواری پسندی
و باریک بینی و فراخوصلگی سخنی دلچسپ از سیدہ سخن چنان می برآند کہ سامعین با کین را
در تقریرت و تعجب می اندازند و حکما و علماء روشن درون را فروغ ہدایت و روشنی
سخن گستری و نیروی ایجاب و دفع بخشہ ذات پاکش در علم و ہنر آفتاب جہان افروز است
و انفس اقدس آرایش در نمکے دانی و رموز نمی دانش پر وہان را حکمت آموزد و سخاوت
و بخل گرم در یاسے ناپید کنار و در رحم و غریب پروری باران رحمت بی شمار است و در مقام ہدایت
و تہذیب کشائی بہتہ کاران از مہر نور و نور افروزی و فیض رسانی از مہر افضل و خوش تر
و چمن دین و اسلام را از آب جہد و سعی او تازگی و دروہ مسلمانان را از کرم بے شمارش

بلند آوازی مست و دلچ صوری و معنوی از بہ فضل و دور و جاہت و ایالت از طلاق اعلیٰ
و اجل و دریا میکہ کرسی عدالت را از انوار جلوہ ذات شان عزت و افتخاری بودی مکلف
کردہ از رشتہ فحامت آن پنج می کشودند کہ داوطلبان ہم بر جاملہ فہمی و کتبہ رسی ترانہ
آفرین می سرودند و نغمہ باہمی رضامندی رشیدی زدن الحمد للہ کہ ازین صدق نیست
خود از عمدہ منصفی تا مہتری نسبت بندان انجمن و بسیاری بہادر و فنی آفرود شدہ نہ خیاخہ
از غنایت ایریزبے ہمال بزکری مہتری آئین بندان شایانہ متکلم و جلوہ آفرودانہ و ہستی
و آبادانی رعایا و برابر ابدال مصروف و مشغوف بستند نظم

ندایا قوتی داور داوران	ز قوتی تم ستاین زمین و زمان
بگردون برافروخت تا بندہ مہر	منقش نمودہ ز انجم سپہر
بہمہ آفرینش ز قوتی تم است	روان حکم تو بر جہان دائم است
جنگہ در مدوح مار از غم	مطیعش بود بخت و اقبال ہم
بجاکش بود چرخ گردنہ پیر	عطار و بود بزم اوراد بید
غلامش بود عیش جمشید ہم	نہد سر بہ تسلیم خورشید ہم

جناب معلی القاب حضرت مولوی محمد سمیع اللہ خان صاحب بہادر

سب حج ادا اللہ اقبالہ و اجلالہ

عالی جناب فضیلت آب فرشتہ خصال ستودہ اقبال نور سیما ہی عز و غلامردک دیدہ
صفوت و صفات قائل آگاہ حقائق و سنگاہ روشن ضمیر خورشید تنویر القاب سپہر طہالت
و ایالت درخشان کوکب آسمان مروت و فتوت عالی شان جناب مولوی محمد سمیع اللہ خان صاحب
بہادر ادا اللہ اقبالہ از امر اسے کبار در رؤسا رفوی الاقدار حضرت دہلی است
در علم و فضل و حلم و عمل گزیدہ جہان و جہانیان است و اخلاق مجسم گرامی شیم فراخ چہلہ
بلند شان بہت و دروہ و تقویٰ مکتا و در مروت و فتوت بے ہمتا است آسمان سعادت و جبار
نیر رخشان و در یابی حقیقت و شریعت را گوہر تابان حکم و حیا کی از چاوشان در گاہ است
و علم و ہنر از خادمان و حاشیہ بوسان آستان گردون پاکیا ہدست روشن ضمیر خوشنویس

و قیقه رسن عالی دماغ بیدار دل بزم حیار روشن چراغ عالم کامل و حکیم فاضل دانش پژوه
 و آلا شکو است برکت و اور وقت را نیکومی دانند و برینها در وجه الله بر دارند لکنون که نشسته است
 بر کرسی سید العبد و رمی علیکم به جلوه افروزه و ارالین و عمائد عدالت را حکمت فرزند و آموخته
 در الفضائل خصوصاً و تحقیقات مناقشات و برینها دارند و در رفع شرف و فساد و در بخشش انصاف
 و اصل نوشیر و ان را از پس پرده بر آورده فرمائید در اچرا که مدرسه العلوم علیکم به جناب
 فضیلت تاب حضرت مولوی سید احمد خان صاحب بهاد و اقامت قبایل را مد و نمایان دانست
 بنه پایان می فرمایند و مثل بانی عالی بیع بذل بعد و کوشش از پرده حجاب بر روی
 می آورند و طلبه مدرسه را از غایت فرط محبت و فراوان شفقت همچو فرزندان می انگارند
 و در تعلیم و تدریس و شستگی و صفا و اخلاق لطفان نظر می بانه و گرامی نیانگاز دارند
 و از دولت فرزند و صولت خدا و ادب و بهر و در در فیض سانی و کما جمونی خلق الله مانند
 ابر رحمت سایه گستر است صدق و راستی یکی از صاحبان درگاه اوست انصاف پژوهی
 و داد دمی و غریب پژوهی شیر بر مردم و خواخواه اوست نور جلال و ابالت و روشن درونی از
 لوح جیش و رخشان و آفتاب فضیلت و مناسبت و تابش فرج و از سپهر افش تابان است
 شرافت و نجابت و مروت و فقیه آستان بوس است و آوازه بلند آوازی و غلغلنات و نجیگی
 شان چون بانگ اذان و رکنا و اطراف عالم انوره زن مانند کوس است از تقدیر
 و سحر برش سبحان خجل و از فرزند و دانش پژوهی شان ارسطو منقل ذات بابر کاتش
 نمونه رحمت آسمانی و کرم و فیض فراتاب سالتش گلگون سپاهی لطف رحمانی است کاتب فرنگی
 اود روح و روان است و آتش مرد انگلی را اوجسم و جان گذارش توصیفش از بس دشوار
 و بیان حقیقت خوبهای ذاتی و صفاتی شان بیرون از شمار  **مستم**

آفتاب عدل را اول نور مست	ملک علم و فضل از محمود است
داوران محمد را و داور است	پایه اش از جمله عالم برتر است
مجموع خورشید است او عالی جناب	شده فیض جلاله عالم کاسیاب
هست دنیا چون صدف او گوهر است	تنخ شوکت را در رخشان جوهر است

<p>مید هر روشن شعاع معرفت از لب اومی چکد گفت رحق زان سبب آمد سراپا کمرست آستانش سجده گاه راستان اولیا ر عهده را او پیشوا ره ره در راه محمد مصطفی خوش نسیم گلشن علم و حیا معدن لطفت و کرم را جوهرست</p>	<p>ذات او در یاسی جود و کمرست شد ویش گنجینه اسرار حق چارا خیشش ز نور معرفت نشان او بر تر نشان آسمان را کعبه و ساجد بدرگاه خدا زنده دار سنت خیر الورس شمع روشن بزم و سرع و اتقا بحر جود و کمرست را گوهرست</p>
--	--

ایزد توانا این گرانمایه آسمان پایه داد و عدل گستر تا قیام سلسله میل نهار قائم و اراد
هو و فرزند مستوده شیم دارند مولوی حمید الله خان سلمه الله تعالی ادرین زمان که کشمکش است
تکمیل علوم و فنون در درگاه والا پایگاه لندن می فرمایند و می فرزند مولوی محمد حمید الله خان
سلمه رب در مدرسه العلوم تحصیل علم و هنر می کنند از جمیع نورشید زین هر دو توانا ان
گوکب اقبال مندی و بلند طالبی می تا بدو از یاسی هر دو صاحبان دوگان نیز خوشمندی
د فراخوصلگی به طرز نیکو در خشتار منته است که هر دو برادران در ملک انداختی حمیده
دا و صفات گزیده فرمان روانی دارند و کلید نمازن سعادت صورتی و معنوی را در میقات
نگاه میفرمایند الله تعالی هر دو را شادمان و اراد بحرست النون و آله الامجاد ابیات

<p>یا الکی هر دو را کن ارجمستند جلوه فرما بر سریر عیش دار بار آور نخل امیدشش بود</p>	<p>و اسما از لطفت تو شادان بوند هر کی که را در جهان گن کا مکار در اطاعت عیش جاویدش بود</p>
--	--

جناب علی اقبال نواب گردون رکاب سید محمد حامد خان بهادر و دام اقباله
جلالت پناه ایالت دستگاه حاکم دوران داور زمان بنز بر پیشه مردانگی مهر سپهر انجمنی
و فرزندگی عالیجاه ملایک پایگاه صولت نشان جناب نواب سید محمد حامد خان بهادر و دام اقباله
و اجلاله حسین فرزند جناب حضرت آنریل مولوی سید احمد خان بهادر بنجم الهند است

از علم ضروری بهره در روز فزون لا بدی شمع و کامیاب اخلاق مجسم شود و شمع دور سخاوت
 و زنجیری کینا و شجاعت و غر با پروری همچو مهر انور بی همتا و در دیادی و گوهر بریزی بی عدل
 و کینا آئین نو جدایی نیکوتر از بر بست آرایان می دانند و در روز ضیق و فشار نهانی قانون
 چنانکه باید می شناسند و برین زمان بر کرسی سبز نشسته نمی بولیس بمقام پهلوی بهیت ممتاز اند
 و از همه و اوران و انظار کم کنندگان اعلی و سر فراز استقامت را به قیافش محکم تر از حکم
 قضا و قدر است و انضباط فرمان صولت تو امان او پانچوان از جراند و اورا کبر است
 و امانت و امانت مانند آتش جزی و سرشت است و چستان بطن پاکش از آبیاری خوشخوئی و
 خوش طینتی نصارت افزا و تازگی بخش مانند هوای بهشت است و در همه اوصاف صوری و
 معنوی موصوف و در جمله شایستگی های کونی و الهی معروف و زنده دل بیدار جان منی زمان
 و کریم و باذل دوران است و در سخاوت و گوهر بریزی رشک و ریاء و در شجاعت و بسالت
 بی عدیل و کینا است غریب پرور کف انا مریض خاص و عام کمیکه گاه یکسان عقد و کفایت
 بسته کاران است سخاوت و مروت و دوست نوازی جوهر ذاتی و امر جلی است و شجاعت و شیرنگی
 خاصه طبعی و خلقی است و توجع امیران و اخلاق و مروت و درویشانه دارند و مجتهدان نیست
 که غنچه خاطران و افسرده در زمان را از نسیم خوش خلقی گل گل می شکفانند دین دیدارش
 بوستان نیست که نزدگان و داند و خردگان را از هوای گرم بیه پایان خردان فراوان
 می خندان طبع طیفش از گردن صحنه چو سینه اولیا پاک پای خوبی او برتر از افلاک است نظم

در شجاعت شیر بزدان سخاوت حاکم است	در بهجت مهر انور و ریالت حاکم است
پایه او برتر است از پایه عمر سخیس برین	در همه اسرار ملک بی نظیری ناظم است

و تقبلی که در پانوال را برای خود و بخشش کمباید معادن جوهر زوایا از بیکالی عطایش
 در کج غار نهان گردد و دریا از فراوان گوهر بخشی او و نجالت کم مانگی خود کنار کشد بزبانیکه
 تیغ شجاعت بهت گیرد از جلالت خدا و او ش شیر و بز از یک معبر آب خورد و از ضمای
 کوکب جلالت او تار یکی علم و اهتسات از صفت جهان ناپدید بود و از بهیت خنجر انصافش
 رده قطاع الطریقان طریقه عابدان و زاهدان و زید و کرده و دروان از پیشه زدوی کی بود

سجاده نشین عبادت و ریاضت گردید دارند که زمان وزین این داور داد که عدل گستر را
 و اسما شادمان و اراد و از حصول جمیع آداب ظاهری و باطنی کامران گنا و غنائیکه بر حال این
 فقیر دارند بیرون از حیطه تقریر و تحریر است تا زنده ام بنده این درگاه ام
 جناب مستطاب محلی القاب آنریبل سید محمد محمود خان بهادر
 حجج مانی کورث الکر آباد دام اقباله و فضاله

و تاملی که در حقایق دستگاه آسمان پناه ملاک پانگاه دانش پرده مهر شکوه نور سیاه
 بختمندی و ضیای جبینی عالی بسیج رنگ زدای آینه علم فضل رموز دان اسرار بد وازل
 نیز زخشان آسمان فضیلت کوب تابان گردون حکمت از سطو زمان لقمان دوران جناب
 آنریبل سید محمد محمود خان بهادر دام اقباله دومی فرزند ارجمند جناب آنریبل مولوی سید احمد خان
 بنجم الهند هستند از شرافت علوم و فنون صوری و معنوی شرف در سنجیدگی و لطافت طبعی از
 ساکنان عرش الطیف در چشم اوصاف حمیده مکرم و به انجمن خصائل جمیله معظم سرا با اخلاق
 همه ترن محسن سادات و اشفاق از ین گام انتشار انوار صبح شعور و خردمندی و خرامیدن
 فرزند خاد و شهاب تا این زمان که ^{مراد از آفتاب} است در تکمیل و تنمیم علوم دایره مختلفه صرف اند
 و عنان آسمان توجه جانب تحصیل هر گونه کمالات و سعادت محظوظ نیک سرشتی و عالی فطرتی
 و خوش خلقی مختصری از آشنای اربعه اوست و حسن خوبی و بلند مہمتی و فراخ چشمتی و شکفته دلی
 از عادات طبعیه جمیله اوست شب بیدار روشن دماغ آگاه درون زنده دل تقدس منزل است
 در جمیع عقلی زمان و حکمای دوران بچو عقل کل از همه مبصران عاقل عطار و میرنشی دیوان
 جنت نشان اوست مهر جانتاب یکی از خادمان و فرمان برداران بارگاه و خاک نشینان آستان
 اوست چون از مدرسه لندن سند لیسانس و فارغ التحصیلی کفیت آورده در دیار بهمن ماند
 مہرجان افروز بر تو افکن شدند چندی کار بر سر شری را بطریقی پسندیده سر انجام دادند و
 گروه دیگر از رشته های معاملات بسته کاران به ناخن بند بر کشادند بعد از آن از سمنوی
 اقبال روز افزون و ستوده منش و عالی بسیج خود بر عهده جمعی رای بر بیلی صرف از بی یافتند و برای
 داد و دهی و عدل گستری را در آن فرمودند چندی داد و دارانه و حاکمانه گلزمین دکن بر سر هم

گشت نمود اکنون از این پنج هجده ماه می رسد عیسوی بر کرسی جمعی مالی کورث و نفی افروز
اند و اجلاس نو شیردانی میفرمایند و داد و ادب طلبان دادار اند می دهند و انصاف در حق
انصاف جویان میکنند و آئین دانی و بر نهادن می عدیل خود دارند و معاملات پیچیده و مناقشات
مراقبه را به طرفه العین می نمایند از آوان طلوع مهر جانا تاب میروند و در خشیان نیز بخودی
این فقیر فقیله موژولیده و روانیاز گرای را سنج پنداشته نظر میبایند و توجه بزرگان به حال زار
نمایند مل میارند و در پرورش و آرزو نمجشی و اسحاق اخراجات لابدی ماسیم و شریک
بناسب حضرت والد خود هستند و بر جان ناتوان من الله ربنا را احسان نموده اند که در حیرت
و بمکیال بیان نمی در آید و تشریح زبان ماطقه از گزارش فصل اولال گرد و آرزای غایت
و در یادلی و فرط قدر شناسی و جوش محیط فاضلی خدا داد عزم الطباع جمله تصانیف این هزار طره
مصمم دارند بسیار نزدیک است که این عروس آرزویم را از جمله خطا بر آورده بر منصفه شهود
حلیه الطباع خواهند پوشانید و ساغر شربت شیرین لطف و احسان خواهند نوشانید
و گاه گاه چنستان سخن سبغی و شعر گوئی را هم تفریح میفرمایند و مرغان سانی را از اوج عرش
بر آورده و آشیانه نشین بیان می نمایند و سامعین را از نظر گزارش در د انگیز خود شیشه و زلفیه
نشانند و گوهر گوهر مذاق و لذت بدامن سمع می اندازند و یا در نظم نثر را بطرز پسندیده و قبضه خود
دارند و آوی فصاحت و بلاغت و مریدان بیان عالمانه و فاضلان افراشته اند و در فن و ادب
افشا پردازی چه در انگیز می و چه در عربی و فارسی ید طولی دارند و علمای مان و داوران در ان
کلام پاکش را اورسند و شهادت می آرند و بر متانت و فصاحت عباراتش فخر آفرین و سبحان الله
میگشند با وجود ذوالی علوم و بیکرانی هنر و علوی شان و بلند می مناصب و من طبیعت را
از گرد خود و خمائی فرنگها و در و دارند و آوان سینه را از نور شمع اخلاق محمدی و سواد گیمای مصطفوی
روشن و هم و رنگ اندک آسمان بسیار قرطاس کم خانه قطوع اللسان و ذخیره اوصاف حمیده
بی حد و بی شائبه است که عشر عشریش هم از کتاب و جریده و جفشن از من لی استطاعت
به غالب گفت و در ایام سواج در کوزه گنجید و هو ابشت بندنه شود و خیال تصانیف کتب
در علوم و فنون مشکونه بی مرد بسیار است آنچه که تصنیف میفرمایند بزرگ طبع مشتمل

و شائع میشود چنانچه شرح قانون شهادت و درست حکام عالی و اهلکاران ذوی الاحترام
موجود است و گرده از رشته کار و بار اهل معامله از دور کشود است **نظم**

عالم کامل از سطوح زمان	پیشوا سے ہونمند ان جهان
مہر بر آفتاب و معدلت	سر سے چشم سخا و معرفت
فاضل یکتا و عالی منزلت	مہر رخشان آسمان معدلت
ذات پاکش سایہ رب العکلا	آستانش مریض خلق خدا
رای او صاحب چو رای عقل کل	جانفزا و فیض بخش جز و کل
جملہ عالم جسم او جان جهان	ابر رحمت بہت آن والا نشان
دست او چون موج دریای دکن	تشفگان را گرد او شیرین دکان
فیض او مانند فیض آفتاب	شد ز لطفش ذرہ ذرہ کامیاب
بخت و دولت جہدہ ساہر و گردش	سایہ حق بہت آن عالی منش
دو برہمن پاک طینت خوشفصال	با کمال و خوش بیان ذوی جلال
بہ بیت او ہمچو بہت شیرین	رفت از عالم ز عدلش نفی و مشر
بوستان عدل را او باغبان	ہر بشارت فیض او آسودہ جان
گلشن جود و کرم را آب و تاب	آسمان جاہ را بس آفتاب
بر سریر جاہ او را پائی بہت	بر درش اقبال را ہم جا ہی بہت
اوج او رکش بر فلک از دین و عرش	اوج گردون زیر پایش ہمچو فرش
یا خدا محمود را پایندہ دار	در جان باشد ہمیشہ کامکار
یا خدا محمود را کن شادمان	زیر نگش ہم بود جان جهان
حکم او محکم تر از حکم قضا	دائما باشد ز مہرت یا خدا
لطف یزدان دائما باشد شن	بخت و دولت جاہ و شمت ہمیشہ

جناب حضرت مولوی سید محمد احمد خان بہادر و ام قبالہ

فضیلت پناہ معدلت دستگاہ گردون رکاب بہت تاب تو زیہای بخند می مہر سپہر از جہندی

والله انما نصب عالمی مراتب شود و شان جناب مولوی سید محمد احمد خان بهادر دایم اقباله
 برادرزاده جناب آنریبل مولوی سید احمد خان بهادر بنجم الهند است از علوم ضروری
 و فنون مروجیه وقت بهره ور در انگریزی دانی و قانون فقهی ملکه وافر است از زمان شیر خوارگی
 بحکم قضاء و قدر سایه پدری از تنش گرفت و آفتاب قیمی دبی پدری بر دوش داشت و شب آسودگی
 و بهیوگی از سبزه زار آرام و راحت زمام گسلانیده به صحرای سیه بولنگ یاس و دهر اسب شتافت
 چون مادر انقلاب زمانه این گوهر نایاب را از چشم آسایش اشک آسایخت سید احمد خان بهادر
 به شفقت بزرگانه از پستی قیمی بی پدری بر انگشت پدرانه و مرسیانه بکنار رخسایت و محبت بگرفت
 و بهمد پرورش و خبر گیری و دلجوئی نشانید و همچو نور بصیر و لحنت جگر مغرور و ممتاز گردانید و از میدان
 صبی و طفلی تا چهلستان خوش فضای برنائی و شباب رسانیده پدرانه از آبیاری پرورش
 و فیاضی خدا و خود این تازه نهال ارجندی و نخبندی را بر پرورد و آزاد و ملت هر گونه علم
 و فضل متبع گردانید الله دین ایام جایون فرجام همین توجه بزرگانه و معنیضانه
 حضرت بنجم الهند بهادر بر کرسی صدر اصدوری داورانه جلوه افروز بستند و انفصال خصومات
 و تحقیقات و مقدمات مانند نو شیر و ان عادل مینانید خوش خلقی و خوش طینتی و عالمی و صلیکی
 شیوه طبعی اوست و قوت و قوت و فراخ دستی و عالمی پسیمی خاصه حبلی اوست و آتمن طبع کیش
 از لوث کبر و منی مانند سینه قدسیان پاک است فرشته شیم نجسته خصال روشن او را که است
 متفاوت طینت گزیده خصلت آفریده شده فرخنده خوی و کشاده دلی باز از ازل محله آورده
 و در تحریر و تقریر قدرت فاضلانه و شکست عالمانه دارند و در دله خدای پرستان و شب بیداران را
 عزیز تر از جان میدانند و تو را ایمان و در قندیل سینه ضیا افزا است و در محبت ایزد و توانا و دشواری پاک
 کامل و یکتا است شوق تصنیف هم دارند و آنچه که ارقام میفرمایند طبع شده شهرت می یابد
 و ترجمه رساله علم برقی شاهد تصنیف او شان است و بنجیگی تحریرو تقریرش دل نزار از گلستان
 آفریدگار عالم این ثوابه حلم و حیا را دامنخا زنده دارد و آیین نظم

سریر آراسه ملک شادمانی	نشاط افزا بهیوگی نو جوانی
ریاض عدل را تازه بهار	نهال خرمی را برگ و بار

<p>رابط انس با جم استوار است جمه نوز است چون تما جالم گرامی هنر زلت خورشید جابجاست ز بهر آسمان بالا زمینش ز فیض آریزمی خورشید انور همیشه بخت و دولت پیشینش بلند از آسمانها آستانست ارسطو دانش و روشن طبیعت جهان را دستگاه و نکته گاهی بقا است آفرینش از بقایش</p>	<p>رعد مش شیر با بد حکما رست ز بحر عدل او سیراب عالم ستوده و دوری گردون پنا در خشان نور عرفان اینچنینش نهی داد و زهی انصاف گستر ز فرایزومی تا مان جبینش فرشته منوبت قدسی نشانست فرشته صورت و لقمان سیرت پیمبر زاده گردون کلاهی جهان آباد از جود و عطا یلیق</p>
---	--

سلامت تا قیامت و ایت او باد
بماند در نما با عیشش و دلشاد

جناب حضرت مولوی حاجی محمد رضا الحسن صاحب سلمه الله تعالی
عالم کامل بے نظیر فاضل فرخشان گوهر دریای فضیلت بے با جوهر کان مکت و اہیت
چرخ ایوان عالی ہمتی روشن کوکب سپہر ہنرمندی دانش پرورہ ستودہ فین جناب
حاجی مولوی محمد ضیاء الحسن صاحب سلمہ ربہ - ہمین پور جناب مولوی محمد نور الحسن صاحب
مرحوم رئیس کالج اند تحصیل علم لابی از والد مرحوم خود نموده خصوصاً فن فقہ و تفسیر
و حدیث بطرز احسن حاصل فرمودہ پابند صوم و صلوات و سالک سالک ہر گونه سعادت
و عبادات اند سیدہ بے کیئہ شان از نقوش کلام الہی نمونہ لوح محفوظ است دل پاکش
از نور یازدیزد تو انوار انما محفوظ است دست بکار دل بیا کردگار عالمی ماند مرق و طلیق
و بستہ کاران را رفیق و شفیق است و در مہات صدوری و معنوی از بس لیلیق فخر رخ دل
فیاض طبع امیر صورت درویشانہ وضع کسوت ظاہری امیرانہ دارند و لباس پانی عافانہ
نقدہ پیشانی شگفتہ روز فرشتہ طینت ستودہ نمونہ و در انجاء امورات دنیوی بیدار دل و

و در هر مردی یا ران و فرو افتادگان درست اخلاق و علم جامع طبیعی اوست و صفای قلب
و تزکیه نفس عامه جلی اوست و ریای محبت و اتحا و رایی به گاو بهر و آسمان تو دو و وفای را
آفتاب منیا گستر اکثر اوقات هایدونش در مطالعه کتب علمی چه دینی چه دنیوی میگردد و نفسی بی پیش
آفرین کار عالم میرود و ایوان نقوی و طهارت را نور افشان شمع و کاخ زربده و طاعت را شاداب
مکه سینه خوش وضع از زیارت مدینه منوره و طواف حج بیت الله شرف اندوز و از برکات دیگر
زیارات دلش چون مهر جهان آفرین پیش ازین در وفاترا انگریزی بر عمارت های رنگارنگ
و خدمات بوقلمون کار بند بود و جوهر لیاقت را فراموده در گوشه خاطر و ادران وقت مغزانه
و شرفیافته جایافته اند اکنون از عرصه ده دوازده سال از بهر سوسه با سه صورتی میسوزد
عابدانه و آثار و ادبیا و دیگر کار عالم میگردانند و آن جمله ملوثات مردم فیه و خواہشات شکننده و شکست
دامن طبع را همچو سینه ساکان عرش پاک و منزه دارند و در قصه کاندله پیش آرام میگردانند از آنجا که
ذات ملکی صفاتش از مغنیات و کارهای و طشتا تاقیم این مردان گرم چرخ و شادمان زندگانی و اداین بایده

جناب حاجی مولوی حکیم محمد ظہور الحسن عرف محمد ابراہیم صاحب سلمہ اللہ تعالیٰ

مصدق سیما هم فی وجہ ہم من اثر السجود عاشق صادق و عارف واقع حضرت رب الودود
مکمل چہرہ حکمت و فضیلت نشہ جبین شہویت و حقیقت سناک سناک طریقت و معرفت
یادی را مصفوت و صداقت کریم النفس واجب التعظیم حاجی حکیم محمد ابراہیم صاحب سلمہ اللہ تعالیٰ
دومی فرزند جناب مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم رئیس کاندله است و کتب علوم دینی
و دنیوی از داند و چہ خود تحصیل کرده و فن پزشکی از حکیم احسن اللہ خان صاحب مرحوم کپی از
کبار پزشکان و عمدہ طبیبان در بار شاہی دہلی بوفد تکمیل نموده و از ادای لوازم حج و اقامت در کربلا
زیارت مدینه منوره شرف مند شدہ اللہ تعالیٰ بہ شہب بیداری و پستش ایزد چون را از جہ سلمہ
مہمات دنیوی برترند افضل تر میدانند و یکسہ دہ پستش الہی بجان و دل مصروف و شغوف میمانند
و کمطراف یمن و سوسہ گاہ را بسیار دوست میدارند آلہیہ ایشان در عین شباب جام گل من
بلبلان تو شید و راسی ازا جا را جلیم بدوش نہنگی کشید و فرزند دود و خرمینہ بن گذشت
و تخم حسرت و افہام در کشت دل پس ماندگان بکاشت آیین مرد خدا و دوست ہمدانہ بر بردید

که از دیدنش چشم بینندگان تیر گردد آن فرط محبت و مزیه شفقت نقش یاد و حب مادی را
از لوح سینه این فوئدالان صغیرین از آب مهر پدری بشوئید آن دیدن بهین پاکش نور حب خدا
مردی می شود و از آئینه طلعت مهرش انوار عرفان عیان و آشکارا می نماید آفتاب تقوی را
او نور است و آئوان صداقت و خدا پرستی از ذات فرشته خصالش معمور و در گروه پیر شکان
در مره طیبیان زمان تاج مغاخرت و اعزاز بر سر دارند و در مرض شناسی اعجاز عیسوی را
فرست نمایند در شان ایشان این شعر است می آید بیت شیخ ابراهیم تاج اولیاده غابد
زابد امام باصفاه و اوقات شرفیش در یاد خدا و چاره گری طیلان می گذرد و نفسی را
مردم از در خود رفتن ندیده اند و توانا این مرد فرشته نویلیم الطبع و شریف الوضع را
و اما زنده دارا و آیین ارباب عباد

جناب حاجی مولوی محمد اکبر صاحب دایم الله افضاله

بیانیه بیاض مصطفی حکمت و فضیلت ساقی میخانه معرفت و حقیقت عالم کامل و حکیم فاضل
زنگ زدای آئینه صفوت و صفا حقیقت مرآت شریعت غرا علامه عصر جناب حاجی مولوی
محمد اکبر صاحب دایم افضاله سومی پور جناب حضرت مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم
رئیس کاندله است دولت علم و فضل و آنگهی اسرار ابد و ازل از فیض تعلیم والد مرحوم خود
در خزینه سینه فراهم کرده و دستا فضیلت جمیع علوم و فنون صوری و حنوی از تیسرا اقدس
جناب مولوی محمد فضل حق صاحب بر سر نهاده از فیض تعلیم اوستادان فرشته منزلت در یکی علوم
چه فلسفیه چه حکمیه و سنگاهای و افود قدرت شکاثر دارد و در فن ادب یکتای زمانه و در فصاحت
و بلاغت بے همتا و یگانه است سینه بے کینه او از نقوش کلام ربانی و بر بست یزدانی
نمونه لوح محفوظ است و کش از نشتر پاک صهبای معرفت و لمعان حقانیت از بس مسرور
و محظوظ است ترکیب نفس و صفای طبع مخضری است از اربعه عناصر و در خدا پرستی و غیاث پرستی
و تهیدستان پرستی بشوید جلی و خاصه طبعیت محبت مادر است کیفیت هر علوم را احاطه نماید
به سینه دار و نه در سینه و آن انوار معرفت الهی و دلش صاف تر و شفاف تر از آئینه
و بر جمله علوم دینی و دنیوی قادر و آرزو مآثر و ذائق علمی بطرز شایسته ماهر معاملات دنیوی

و قد مات عدالت را چنانکه باید می فهمد و به ادنی توجه که معامله به حقیقت مایه المضار
 و فرست زسد از روز اقباح در سسته العلوم علی گشته بر عهده پدر سی عربی مست از است
 و کانی بخیر می هم به تقدیم سیر مانند و خوشوار پسندان بار یک بین پیدا و بود است که کانی بخیر
 بسیار از آن وقت طالب است و از جمله مهمات تعلیمی سخت و صعب است بطور پسندیده انجام
 می دهد و تو از م حفاظت طلبا و بواس خاطر ایشان بزرگان به انصرام می رساند همه گروه
 ستوده بشکوه طلبه را از بهر هوای نالما تخم زمانه نگاه می دارد و از فرط محبت و جوش مهرت برادرانه
 دل ویرانه ما را هم از نور شفقت و عنایت معمور فرود و از پر تو خورشید اعطاف و الطاف بزرگان
 خاتمه زندگی ما را روشن و پر نور نمود انسان صورت فرشته سیرت عالم با عمل و کیتا شبیه همتا
 و علم فضل است آسمان سما و مندی آفتاب تابان و ایوان ارجمندی را شمع درخشان است نظم

بهار لبوستان دین اطهر	بفتح المربیت الله اکبر
شکل خندان ریاض ارجمندی	همایون بلبل باغ بلندی
سرد و بار و غرغان زیوان	ملک منزلت و شکل فیضان
شکل خوشترنگ باغ خوش مقامی	حیاط علم را یکتا لالی
شعاع فیض او بهر جا رسیده	درخشان بهر شش ندیده
ندیده مثل او چشم زمانه	بعلم و حکم کیتا و یکتا
و یار علم را سلطان اعظم	کریم انفس خوشخو و مکرم
درخشان از پیشش نو و عرفان	ارسطو پیش او فضل و بیان
زهی دانش که فخر و دگر گار است	بکار دین و دنیا بخت کار است
فیم و کاروان و نکته دانست	ز فراز دی گردون نشانست
بلند از آسمان نشان جلالتش	برون از عرش رفت اوج کماش
عروس صفت او حساب جمال است	بیان حسن او گردان محال است
یکونه کی در آید بحیرت و لاج	نه از انمی رسد تیری به آماج

ایزد تو انا آن دره انداج فوم و دکارا به این بهر شندی و ارجمندی تا قیام میل و نهار

است با کرامت و اراد بجزمت النون والصاد

جناب حاجی مولوی محمد سلیمان صاحب سلمه الله تعالی

زنگ زدائے ائمنہ صدق و صفا موج دریا می درغ و اتفاق گوهر اکمل شمع جوهر تنج درغ
سلامه عظام زبد کرام پیشرو گروه ایزد پرستان مولوی محمد سلیمان صاحب سلمه الله تعالی
این ذات بابرکات تقدس سمات شرافت آیات جم چارمی نهال خوش اقبال از چستان
همیشه بهار جناب مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم رئیس کاند با است از دولت هلاک و هلاک
و علوم ضروری منتع و آرزو شمت و درغ و تقوی متونع و قدر پرتی و راستی و درستی گلگون جبین است
راست کیشی و خلایق مبتی غار و روی حسین است معاملات نیکوی و مقدمات روزمره را
فیکوی داند و اقسام زمینداری و انواع اراضی را بخوبی می فهمد تنظیم و تفسیق باغات و دیهات
شاهانه و ادارانه میفرماید و چنگ کار و بار و صوری و جزوی را بنظر زیاده بجای می آورد و در کمال
و راحت رسانی میجوین بی دست و پا و شکسته و روان کمالی دارد و دعوس و دیانت و امانت
او و لغزب حسنی و جمال و در مرتبه حج بیت الله کرد و از زیارت مدینه منوره و خمیسره و اندون
شریف کوفی و آتشی شده و خلعت ستوده و اش نیک تر و پاک تر از سید که تو بیان و لطافت
طبیعت او لطیف تر و شریف تر از بهار بلخ فردوس نشان است سینه بی کینه او از زمین
مصطف پاک نموده لوح محفوظ است بهر دم و بهر لحظه بجا آوری احکام شرعی ملحوظ و در صدق و صفا
در جهان و جهانیان معروف و از صفائی ائمنه دل اسرار آسمانی و راز میزدانی بر و آشکارا
و مشکوف است گلزمین کاند به از وجود با وجودش شاداب و حمور و از برکت قدم کرامت لزو
آن سواد حبت بنیاد نور علی نور آیزد چاشنه او را و امانزنده و کامران دارد و بر ارج جمله
و آذرب دلی رسانا بجزمت النون آله الامجاد

جناب حاجی حکیم محمد مشرف صاحب سلمه الله تعالی

استرف الحکم و اعظم الاطبا سیاح دم بهایون قدم فرخنده هشیم تقدس توام سر ایا پاک
والطف جناب حکیم محمد مشرف صاحب سلمه الله تعالی فرزند ارجمند حکیم محمد مشرف مرحوم است
گلزمین کاند به از شرف توطن بخشیده است حال او را بخوبی و باش دارند و دفن نیز بشکلی و جعفر و جوم

نیکو می دانند و از رهنمایی این علوم فلک سیر یا کارکنان قضا و قدر سمر از باشند و با سواد و
 طار اسطی و مساز و در اراضی فسمی و شخص حال بیمار هم پلئه می است و در گره کشانی علیلمان بی همتا
 و بکنتا است اگر ذات ملکی صفا تشن را از سطو وقت و لقمان زمان گفته آید بجا است و اگر بر سرش
 تاج ملک الکما و امام الاطبا نهند زیباست و از نشئه مصیبا می اینز دیرستی و عبادت الهی پیوسته
 مسرود و در پاک باطنی و زنده و در دنی و تر کینه نفس و آفاق مشهور است و ست شطاب جدی است
 که اگر نیم جان را از دست زندگی بخش خود و او به هر لباس زیسته و طیلیمان هستی پوشد
 و در طرفه العین جام شیرین حیات نوشد و وضع او از بس آزاد است و در و یک خاطر او
 ططراق صوری از بس بی بنیاد و سادگی و آزاد منشی را در برزم هایلوش اغرازی و صبا باقی پشیر است
 و تنهایی و گوشه نشینی ندیم و مشیر و اکثر است کلام الهی را از هر جان و تعویذ روان و او را انداز
 سیننه بی کینه او گنیمه رحمت یزدان دارد و از حج بیت الله و زیارت رسول الله شرف هست
 و در هر گونه پاک و صفای قلب الطفت و درینو در اجمیر شریف شرف می دارند و در یاد و در دنیا
 انفس طیبه را میگزیرانند الحمد الله که برین کردار نگارنگا به زر گانه دارند و خنایت مبرر باشد
 و توجه مخلصانه می فرمایند آید و نو آناه این خوبی پیروی او را زنده دارد و رحمت الازل و العباد

جناب مولوی حاجی محمد اسماعیل صاحب سلمه ربه

افضل العلماء اکمل الفضل مجمع فروع و اصول و منبع مقبول و منتقل تابع سنت حضرت رسول مقبول
 جامع علوم حدیث و مقبول جلالی ایمان حقیقت و معرفت حدیث و مراتب زبرد و ریاضت و راقده
 بی نظیر و بی مدیل جناب حاجی مولوی محمد اسماعیل صاحب سلمه الله تعالی از علماء نامدار
 و مشایخ کبار حضرت جغتانه است در علم و عمل بکتاب زمانه تقوی و طهارت فاشیه برادر گارگاه
 درع و ریاضت آفتاب بر دوار عالی پاکیه اوست عالم کامل و عابد فاضل شب بیدار زنده در دنیا
 درجه تقدس مشحون است از احب ایندی در خزینه سیننه او کوکبون از زیارت مدینه منوره و
 حج کعبه شرف کونین اند و خسته و اندیز کات دیگر زیارات شمع بهر دزدی و در بخشش اینه سوده و صفات
 خود فروغده و دنیا بان گیتی آزادانه با همه یگانه و از همه بیگانه می زید دل بستگی خبر از خالق کبر
 از کس ندارد برای تقدیم مراسم دنیوی با تقسیم لوازم بشری و دلاعی در سر کار میرزا الهی بخش رحوم

چیزی تعلق درس و تدریس دارند آنچه که از تنخواه بنیم میرسد از نان پرورش و پرورش بچکان
و دبستانگان سپهر نمایند کلام ربانی و مصحف یزدانی را بر رنگین سینه و خاتم دل قیمت و نقش دارند
و از خوش الحانی و خوش خوانی ایشان گوش سامعین لذت و زندگی بخش یافته عرصه تخنیا
بست و پنج سال است که در دہلی به سرکار مرزا مرقوم العاصی رونق افروز هستند و از مصطفیٰ
یاد آلمی و ایزد پرستی عبادت کیفیت اندوز محامدا و میکران است و نیایش فراوان وقت تنگ
افسانہ بسیار آند نقالے اوشان را دامن از نندہ دارد و بخت النون و العاصی نظم

نور عرفان از جنبش آشکار	عاشق صادق جناب کردگار
سینہ او مخزن عشق خدا	رومی پاکش مطلع شمس انجمی
دیدنش حب خدا یاد آورد	محببتش سوی خدا دل را کشد

جناب منشی محمد ذکاء اللہ صاحب پروفیسر و ام افضالہ
سراج العلماء تاج الحکماء زبدۂ فضلاء زمان اسوۂ کملائی دوران نبض شناس علوم حکمیہ
در موزان اسرار فلسفیہ شرافت و نجابت پناہ جناب منشی محمد ذکاء اللہ صاحب علمائے
از نجبا می و الاتبار و شرفای ستودہ و قار و طلبای نامدار و مشاہیر و دیگر حضرت دہلی است
اورنگ آرا می حکماک ہر گونه علوم و ہنر است و تاج دار اقلیم شکار فنون و قضا اعلیٰ اکبر
سینہ او گنجینہ علوم متنوعہ و دل پاکش خزینہ فنون متکونہ اندرون او دریای ناپیدکنار
علم و ہنر است و زبانش میزاب رحمت اللہ اکبر است آتشیک از ان دریای خیزد از میزاب رحمت
بر صفحہ کیمیاگون می ریزد و گرفت او درو یار ہم ذکاء شاہانہ است و حکمش در ملک خوش فکری
و خوش نگاری و مضمون آفرینی و خوش تقریری داورانہ است از فیض تصانیفش علمایان و
عالم منون و مشکور است و از نوادہ تالیفش از خا و تا با ختر ہر وضع و شریف و مشکل نود
او آوستاد کاملین و یادگار متقدمین است و دریای فیضش مجو رحمت یزدانی ہمہ جا رسیده
و ہر ذی علم آب احسانش چشیدہ و چمکی و ارس از تصانیفش آباد و دل ہر طالب علم
از خواندنش خرم و شاد است زہی سحر آفرین و جادو بیان است کہ از آیینہ عبادتش
صورت سطالب و مضامین دقیقہ دست بستہ پیش نظر می آید و بہار گلزار قدرت آفریدہ عالم

فرامی نماید خاندان امثالش تیز پر وازان فرزانه زمان و یگانه دوران بالاتر از مرز قیاس
 فرسایان گذشته می پر و بلند تر از اوج لامکان بال پروازی کشاید آفرین عالم همه تن
 اورا آبتین و از غایت انگشتران کوفیده و کسوت همه دانی و خلعت خوش بیانی به دوخشمیده
 اکثر کن کسالت شاد است و در محفل من اله آبا و بر عده جلیله پرنفیسری علم ریاضی مامور است و چراغ
 فیض با و بر جهان و جهانیان نور افشان و نور علی نور است بمحفل فرزندان محمد عطا الله عثمانی
 طوا العیون در درسته العلوم علی گڑھ علوم انگاشی می خوانند و از بس فهم و ذهن و ذکا دارند
 مالو لد سر لایبه را آشکارا نموده چهره ابلهیت خلق تهذیب را زیبا غازه و گلگون هستند از چشمان
 نمل عمر و دولت ایشان را در چنستان این سپیدی سر او اسما سر سبز و شاداب دارد
 بحر مت النون و الصا و نظم

حکیم درون سنج عالی تبار شهنشوندیدم چو او در جهان بدرگاه او عقل مثل سرنگون چراغ فضیلت از روشن است و فیضش همه گیتی آباد است	شرف پناه و فلک اقتدار سر پای همه خلق مخزن زمان همه ذی چشم را شده در بنیون امام زمان نخر اهل فن است ز مهرش دل مردمان شاد است
---	---

جناب نواب محمد شرف الدین احمد خان صاحب بهادر و دام اقبال
 آفتاب عالم آسمان شوکت و ایالت استاب نور افشان فلک حولت و برج شهابت مرده کینه و خاوت
 و مرده نور چراغ خاندان ابلهیت و متانت مرکز داره ارجندی بهما چنستان فیروزی و اقبال مند
 برگزیده مهابان جناب نواب محمد شرف الدین احمد خان بهادر دام اقبال شیر و عالی و قاجار جناب ابی بکر الدوله
 خواجہ فرید الدین احمد خان بهادر و فرزند ارجمند نواب زین العابدین خان بهادر مرحوم هستند
 از گرامی امرایان و رئیسان حضرت دلی اند کیفیت علوشان خاندان و فرارین پایه و دولان
 و ایشان چون شید مهر غیر از کبه نامه بر صفت عالم روشن و مہوید است و لعل بلند و صمگلی
 و فراخ سگالی آن مخزن جو در کرم مانند بوی شام افروز گلزار بر تمامی جهان طایر پیدا است
 از دولت علوم خردی بهره در دهر گوشت خون و پسر در جزوان حافظ و پسر مستحق است

و نور اوج جلالت و ایاالتش از پاهای سیل جهان را با غدر رشته عیبی خمیدگی در زبیر
و کل است و صولت دائمی نشان از لطف با دهموم انقلاب ایلین طلاق لعنان محمول و پشان گردید
درین زمان برینمونی فرزنگی و مردانگی خدا داد و میراند می گذارند خوش می خوردند خوش می شنیدند
و پیوسته در پستش ایزدی میاوشند ذات ملکی صدقاتش از بس منتهاست و یا و کار و پیرینه
و دو مان تقدس ساحت است سر با خلق محسن و مکرم و منعم هستند و از گرم ایزد تعالی همه تن خیز
و عظم هستند تجله فرزندان جناب خواجه وحیده الدین احمد خان را دیده ام و ارفیض ملازمت ایشان
بهره اند و از انجا رگور دیده ام که کب ارجمنده می و علو همی آنها از سیاهی جلالت است
در خشان است و نور لیاقت و فسره ایزدی از جبهه شان تابان ایزد جهان آفرین
این نوباد و خیابان محکم و رفعت را تا قیام لیل و نهارش و ان دارد - آیین

جناب حافظ حاجی عبد الله صاحب سلمه الله تعالی

حقائق آگاه و معارف و دستگاه حافظ کلام ربانی رموز و ان اسرار یزدانی و ذکر لاله الله
جناب حاجی حافظ عبد الله صاحب سلمه رب - فرزند دلبند جناب حاجی محمد صابر صاحب
مرحوم است از انوار قرآن شریف خانه دل نور علی نور است و از ذکر واقعی و وظائف شایسته
کاشانه سینه همور و آفرین خرد می و علوم لایمی بهره در ذکر الله و یاد و قادر مطلق
در خلوت و جلوت بخشین شام و سحر پیش ازین روزگار پسته بود و در فواتر انگیز می
بر عمده های گوناگون ممکن بوده جوهر لیاقت خدا داد را بر دشوار پندان باریک بین
فرمود و کارهای متعلقه را به کمال خرم و خوشیاری انجام فرمود و اکنون از چند سال
میکه بر رزاق برحق کرده باب ملاقات ارباب دنیا بر خود بسته و کاسه حرص و آزار سنگ
و قناعت و در شکسته و حقای صبر و توکل بر کف پا پسته و تیشنه جمله عیش و عشرت برپا کرد
و تنهایی بشکست اکثر تلاوت قرآن شغل می ماند و زبان چاکش از شربت ذکر الله شیرین
می باشد حج بیت الله و زیارت مدینه منوره هم نموده و منازل سعادت ریاضات آید را
نیکو پیروه است زنده دل خوش تقریر بلند تدبیر است او در سانی و حسن و ذکا بی عدیل
و بی نظیر خوب فرشت ماند را خوب می شناسد و آزاد می را همچو مهر و نصارت خود دوست دارد

از زمین محبت اودل مرده زنده می شود و خاطر افسرده شگفتہ می گردد

عابد و زاهد ولی خوش سیر دانا و دایه حق مصروف هست سینه او از جلال کبریا نور عرفان بچکد از روئے او	زنده جان و نور افشان چون قمر بر جلال ایزدی شوق هست نور افشان است چون شمس الضحی خوشتر آمد از فرشته نومی او
---	--

بنگاری تنالی این مرد خدا رسیده و رابراوج مرادات دارین رسیده و اراد

جناب حاجی متولی محمد اسمعیل صاحب رئیس کاندملہ سلمہ ربہ
بہار بوستان تہذیب و شایستگی مترشح سماج حسن خلقی و بایستگی رئیس الانشان ستودہ و
عمیم الاحسان و بہرگونہ سعادات بی نظیر و بی عدیل حاجی محمد اسمعیل صاحب سلمہ اللہ تعالی
از رئیس اسامی عظیم الشان و از برگزیدگان گردون نشان کاندملہ است و حمد و ثنوی گری
از زبان پاستان بجا ندان ایشان تسلسل می آید لہذا بر وندہی و انوار خوش سیرتی
از لوح جبین تقدس انگینش درخشان و اختر بہر وزی و کوکب شرف و بجا بست از نیامی کاش
نامان مرد و خلیق و دوست پرور عقدہ کشاے بستہ کاران و حاجت روا می در مائدگان است
و از علوم ضروری بہرہ و دراز دولت فنون لایہی متمتع است اتفاق و ورع و اتباع شریع
ظلامانہ و انجا مشیر اوست خدا پرستی و راست اندیشی پیوستہ و امنگیر اوست ہمہ تن جہان افغان
بے پایانی مخزن سعادات بیکران است امیر صورت فرشتہ سیرت نیک طینت نجستہ خصلت است
سیامی محبت انعامی او مطلع الانوار ستودگیماے کونی و الہی است ذات تقدس سمانش
چشمہ بشیرین فیوضات نامتناہی است برادر خرد و ایشان جناب حاجی عبد القیوم است
این ہمہ چہرہ کش مصطفیٰ جملہ شایستگی و بایستگی ہامے برادر بزرگ خود است گویا فریدگار عالم
در یک قالب و روح و میدہ و در یک کنام و دشمن دو جا بجا یون خصال نشانده است
از دیدن جوش محبت این ہر دو ہزاران کمال قدرت تنگتری قنالی آشکارے می گردد
و حسن جمال عروس صنایع بی ہمال پیدا می شود و معاملات این کوچہ پستان را داورانہ
می نمند و بہر گنہ حقیقت او بر بہمنائی ذہن و قاد فرامی رسند و لمعہ فطانت و لمیافت

از آینه حال ایشان پیدا است و نور بهر ذری غیر و زمندی از لوح مبین آنها هویدا است
ایزد و توانا این هر دو نیز تابان را داد تا زنده داراد - آمین

جناب حافظ محمد امیر صاحب رئیس تجانبه بجهون سلمه ربیع

مشرخ خوش ذالقه شجر فضل و کمال نبض شناس رموز اسرار ایزد بی هاله نشا در دریا حقیقت
و معرفت درخشان گوهر صدف شریعت و طریقت روشن ضمیر جناب حافظ محمد امیر صاحب
وام اقبال کلمه از رو سهای کبار و نجای ذوی الاقدار تهنه بجهون است از دولت علم و هنر
مالا مال در هر گونه کمال تیر دست و بکمال است در اقلیم علمیات و وظائف شایسته کوس فرزان
می نوازند و ایزد پرستی و یاد آفریدگار عالم را بر همه امورات صوری و معنوی مقدم دارد
اتفاق در بان درگاه اوست سیاهم فی وجوهم چاوش فریگاه او برینا صعب اله انگیزی
اکثر ممتاز و سر فراز بوده بیشتر داوران وقت را بهر از و دمساز بوده اکنون بسر کار رئیس
کنفوره ضلع کرنال بر عهده می نشینی گری آزادانه می گذرانند خوش منور و خوش می پوشند
و خوش می زید ذات بابرکات او از نعمای خیر مترقیه است و قوتش پاکش از رحمتی
آئینه است - مولوی مشتاق احمد صاحب برادر خرد ایشانست عالم و فاضل است از کثرت
دیدن کتب علمیه و حکمیه عروس بصارتش دست خنابر چشم نهاده و پرده بی بصری پیش دیده جان
فروخته است از روشن و جودت حافظه الطبارا تعلیم می دهد و آنچه که از دیده دیده و از گوش
شنیده است همه محفوظ خاطر دارد و در خلق و خدا پرست است الهی تا کنام این کوچه خطر
از قیل و قال خلایق معور است و زمین و آسمان از تاب شمس و قمر پرور این هر دو بر داوران را
نشا دمان داراد - آمین یا پروردگار

جناب سید محمد علی صاحب رئیس دلی سلمه ربیع

مردمک دیده سعادت مندی مهربان عالی و جملگی و از جندی صیقل مرآت صدق صفای
گوهری به محیط ذهن و دکان جوهر تیغ شرافت و نجابت تابش برق سعادت و جودت
ماهر اسرار خفی و جلی جناب سید محمد علی سلمه الله تعالی از سعادت نامدار و برگزیده گان عالی تبار
حضرت دلی است علو شافتش برتر از نشان آسمان بلندی پایه عرش سایه او عالی تر از لامکان

این نو نال حین سعادت کیشی و راست اندیشی همیشه فرادیده سید محمد احمد خان صاحب بهادر
 فوہن سافوہم فلک پیما و خرد روشن و رازی سرورین داد و دانشی زبان انگریزی بفصاحت
 و بلاغت و متانت می نگار و دعوہ و خوش خیالی او جمالی و لغریب دارد و گل جودت و طمانت
 طبعش بوی جان بخش و زندگی افزای بخش و درین زمان کہ لک شد ایسوی است در درستی علوم
 علی گڑھ تحصیل علوم میکند و دلیل و ہمار گزار علم و ہنر اساحت و گلشت می نماید و از طلوع
 خورشید ترغیش اختر بلند جو صعلگی و خوش منجی نور افشان است و از پیشانی قمر تنویرش نور
 خوش شایستگی و بیدار دینی تابان ایزد توانا این در بے بہا اکلیل لیاقت و شرافت اورا
 بر کلاہ اعزاز و امتیاز نشاندان دارد و بخت النبی و آلہ الامجا و نظم

زبے نام نامی محمد علی	برو آشکارا خفی حبلی
بہار گلستان علم و ہنر	ہمہ خوش خصال ہمہ خوش سیر
ضیای جہان تاب افضل او	رسید است تا عرش ای نیکو
زہی ذات او بحر صدق و صفا	کف او ہمہ موج جود و سخا
جبینش زبے مطلع مہر علم	دل پاک او معدن نعل علم
ہمہ خندہ طبع و ہمہ خندہ رو	شناسای تہر کہ لو او است ربوا

جناب حضرت حاجی مولوی فیض الحسن صاحب سہارنپوری سلمیہ ربہ
 افضل العلما و اکمل الفضلا آفتاب آسمان فضل و کمال برگزیدہ در گاہ ایزد بی ہمال شمع شمسیت
 و فضیلت چراغ ایوان طراقت و شریعت راز دان عالم نو و کمن جناب مولوی محمد فیض الحسن صاحب
 سلمیہ اللہ تعالیٰ از علمائے کبار و حکمائے نامدار سہارنپور سرایانہ است خزینہ جمیع علوم صوری
 و معنوی و منطق و فلسفہ و حکمت از فر گاہ مولوی فضل حق صاحب نور اللہ مرقدہ انداختہ
 و چراغ نور افزای عالم علم طب از طبیبان حافظ دہی در کاشانہ ذات ملکی صفات خود افزونہ
 جمیع علوم بر زبان از بر است حاجت دیدن و طلبہ نذر و طلبای جید و فزی فہم را کلف
 تعلیم میفرماید امام العلما و رئیس الحکما و مقتدا می شمار است در علم ادب کمالی دارد و عروس
 خوش نگر و خوش بیانی او در باجمالی در غری و فارسی دارد و شعر رشک دہ او ستادان طال

و سابق میگوید تا ایندم کسی سخن هم پایه او نگفته و مثل او در سخن رانفسی و سنگ بیان سینه
 اگر درینو لا اله الا لا غیر می برافرازد و بجایست کوس بچپمن و دیگر می نیست در نواد و دوست
 درین زمان که ماه ستمبر است است در لاهور بر عهده پروفیسری ممتاز و در همه عالم منزلت
 و مسافر از است با وجود گوناگون علم و هنر غزوری و تجزیه نادر و دوزخ و خوش طبع و
 شیرین گفتار است و حقیقت درین وقت یکم از اولیا که بسیار است عبادت و ایزد پرستی با
 پنهان از نظر خلق الله میکنند و کسی را مجال نیست که از اوقات تشریف آلودگی کماهی باید اگر
 محاسبه تذکره هم آید و رضای مذاق اندازد بهر حال محاسبه او همیشه است و تصانیف پاش
 زیاده از حیطه گفتار اکثر خود را در لباس انکسار و اخفا طبعوس دارد و از یاد ایزد بیخون
 در گوشه تنهایی مانوس ذات بابر کاش از نعمای ایزدی است و از رحمت آسمانی و کرم الهی است
 الله تعالی این منبع فیض اتم را در آسماننده و سلامت و با کرامت دارا و بومست فی الله تعالی

جناب مولوی محمد شتاق حسین صاحب رئیس امر و همه سید

زنگ زدای تیغ شرافت و نجابت صیقل هر آت صفوت و شریعت مر دمک دیده و فضل کل
 موج دریای اوج اقبال برگزیده و رگه غوث الثقلین جناب مولوی محمد شتاق حسین صاحب
 سلمه الله تعالی از اعظم رؤسای دانش و شرف نجای امر و همه سید است چهره ذات تقدس سالتش
 از مکتوبه علوم دینی و دنیوی و زیرکی و هوشندگی رشک افروزی تخته ریاحین و گل و تبیین
 کرامت تزیینش از قضا صد اقت و خداقت و لیاقت مابهری و باطنی خوشنما تر از موج فلج قبا
 نظم و نسق مهمات دنیوی و امورات روزمره خیاط ازل بر قنات پاکش قطع فرموده و کسوت
 آمین دانی و لباس بر نهادن و خدای کارکنان قضا قدر برای تن نازنینش میا کرده و همیشه
 سینه بکینه او از زنگ حب دنیا پاک و صفاست و صفیه دل کرامت تشریف از کرم و لطیف
 این و سوسه گاه صاف تر از رخ گل رخان نازک اوست زنگ بهر مضامینش انگلی نشا از افرا
 دارد و در گنجی و خوش بیانی و دل ربانی عیارش و لباس سامعین را می جنباند آفریده و در
 بر بنیانی شغفت عنایت مریدان حضرت جناب مولوی سید احمد خان صاحب بهادر و اتم اقباله
 مخاضل و شوار گزارد عهده با کس گوناگون و خدات بوقلمون از پامی هست و قدم لیاقت

و فضیلمی لیاقت طی فرموده و گرم و سرد زمانه و زمانیان را بطور احسن گماشت نموده و غیر اینان
 و در مسر کار نظام حیدر آباد برده و اوران عالیشان نساک است و در انجراح صحت و بنوی
 سر اینها همک است و در انتظام مالی و ملکی شب و روز صرفت و بر جمال مخدیره عشق اینزوی هم
 بجان دل مشغول است تلخیص جایونش از بس دوست پرور و غریب نواز است و نظر مبارکش
 پر کشود کار بسته کاران همچو دیده عشاق بر حسن مظهر خان و اما باز آید و تو انان این دریاس
 جو و دوا حسن را همیشه روان جاری دارد و آیین یار با محبت ندمیم چو دانشی خوش قلم
 به تحریر و تقدیر جاد و رسم +

جناب مولوی شیخ فدای حسین صاحب سلمه الله تعالی

از نگ زد و س تیغ سخن صفتل آینه نبر گونه علم و فن فضیلت پناه حکمت و دستگاه عاشق زار
 کردگار عالم عالی طبع ستوده وضع همه فن مکرم و مخفی برگزیده و این جناب نشی و مولوی
 فدای حسین صاحب فدای تخلص سلمه الله تعالی قدیم باشند اگر گرامی و رؤسای و اشراف
 نجیبای قصیده ربانی ضلع بلند شهر است به سبب کشش آب و دانه که گران کششی است از جانب تقدیر
 در علی گنده توطن و زید و اصل وطن را خیر باد گفت و در فن سخن سرانی و شعر گوئی کمال بلین دارند
 و در گروه شعر اس نامدار که است بلین اند و فرمایش جانان او را فصح الفصحی و بلین البلیغ با پیرانید
 و سخن تصوف آمیزش را حرر جان باید گردانید سکس سخن از نام نامی او بلندی یافته و آفتاب
 با آفتاب سخن و دلی و شعر فنی از نور فیضش بر روی عالم تافته است فصاحت یک از فاشیه بر دارن
 و نگاه دوست بلاغت از حاشیه بوسان ملازمت فلک پایگاه است سخن از فیض محبت و لباس
 شاست پوشیده و در بایمی سلامت در چنستان سخن سرانی از زمین تو بهش پوشیده و دیوان جانان
 دارند و بهر دو مشو طلیسان طبع پرورش کشیده است شائقان موجودانند از دت فدا از
 و زمانه در اندر همه و کالت دیوانی تنگ بودند اکنون که سیلاب پیری از هر سوارک زندگی را
 فرا گرفت از پیر این سیلاب طوفان نماند کسی توکل و قناعت بگرفت یا باید دست طلب را
 در استین کیسولی کشید اکنون و در گوشه تنهایی اینزوی پستی و خدا اجوی را مشیر میخانه مجاهد
 بهر تقوی هستند و راه آمد و رفت مردمان بر خود در بستند چپا رفتند و در وقت هم دارند

احسان الحق صاحب سلمه و به که منشی بی نظیر و مروتنا گشته و خوش تدبیر است با حسن ملاقات دلی
دارد و دوسر کلان منشی اشفاق احمد صاحب نیز با راضی شناسد و مراتب حسن تمذیب و اخلاق
بتقدیم میرساند و توحی فدای حسین صاحب باین که ای بی نوا عجب و مودت بزرگانه دارد و از
اخلاق کریهانه پیش می آید و ایند از دونا او شان برادر اسلاست با کرمیت دارد و آیین یارب العالمین

رومی پاکش جان فراترا زمین	خداست با برکات او جگر سخن
صفتش چون صحبت اقطاب است	در سرشش بنای آداب است
برزبانش نام احمد یانده است	با علی نوکش بود یا مرقعی است
جز ازین دیگر نمی گوید سخن	و قصه کردار او جمله حسن

جناب محمد سعید خان صاحب سلمه رهبر

کرده خوانین عالی شان اسوه نجبای گردون نشان فلک اقتدار ملک و قاراج فرق خلعت
سراج ایوان صدق و صفای سینه شفاف تراز آبلگینه گوهر دریاسی تقدس و عرفان
جناب منشی محمد سعید خان صاحب دایم محبت از شرفای عظام و دروسای کرام قصبه نجیب آباد
ضلع بجنور است حالا بسبب کشش آب و دانه گلزمین مراد آباد را از زمین قدوم محبت لرزوم خود
شرف توطن بخشیده و از انوار فیوضات عرفانی مراد آبادیان را مغرور و مغرور گردانیده فرمایند
گراست آیاتش از بس منتقامت است ذرات لطافت سماتش سر پای محبت و طلف و افزونی سرت
و حیات است در ویش صفت اسیر سیرت نیک خلق خنده رو است و حرف یزدانی و طریقت عالی را
دل فراموش ایچو است آفریدگار عالم او را پاک طینت ستوده فصاحت آفریده و فرق جایو نش را
از اکیس سعادات کونی و الهی انتقار سے و اعزاز سے بخشیده آخون محمد بشیر خان والد بزرگوارش
از موضع زید که دیه ست در سواد پشاور به سونمین هندوستان جلوه افروز شد و نجیب آباد
سکونت و زید و پیش امام مسجد نواب نجیب خان مرحوم بوده بیا و از زبانه بهتا مشغول گردید
محمد سعید خان صاحب از جر که اباضیل است و روانی طبعش جانب تصوف همچو سیل است
جمه تن پاک سینه برگزیده طینت ستوده سیرت خوش تقریر جهان دیده و گرم و سرزنده نشیده
آزرنهائی بیایقت و روشنی و ایانت و امانت خدا و او خود بر عهده های تکیه می بد فائز انگیز

د تها مغزانه گذرانیده و از غایت زیرکی و خرد سگالی در چشم و اوران مرد کنگ سا جامی آقا
 و زید اکنون بسبب کینه سالی فرط شیب از سر کار انگریزی پیش می یابد و بر عهده میر عمارت
 مدرسه العلوم علی گढ़ه توجیه مریدانه جناب مولوی سید احمد خان صاحب بهادری غایت بزرگانه
 حضرت مولوی سمیع الله خان بهادر امیرانه می گذرانند و جمله کار و بار عمارت مدرسه العلوم
 از وادید و نظم و نسق آرد به انجام میرسد و کثرت و بهر عهده از انامل فیض تدبیرش کاش میشود
 بهر حال گل اخلاق را او بوی مشام افروز است و بوستان تهذیب را بهاری زندگی افروز
 و انبساط اندوز است و ستار خوش گفتاری و گزیده کرداری باز خلعت خانه خدای جهان آفرین
 بر سرش نهاده و آداب خنده روی و فراخ حوصلگی از و بار میرانل بر او کاشد و کشت خدای جهان آفرین
 محمد سعید خان صاحب را و اما شادمان و وارادین

جناب ششی ذوالفقار خان صاحب سلمه ربی

عطار در قلم جلیون شمیم دیانت پناه امانت دستگاه سرمایه اخلاق بے پایان جناب ششی
 ذوالفقار خان صاحب سلمه الله تعالی از شرفای کبار و رؤسای ذی اقتدار بنارس است
 قدیم باشند اله آباد خست بنیاد هستند از قدرش شمس عیسوی که تماشش مرگ سرخ هم گفت
 بود باشند در بنارس اختیار کرده روزگار پیشه اند و شیر غرین این خوش فضا پیشه در حساب
 مالی و ملکی ملکه آفرین جو دکمالی مرجبا خواه دارند و زبان دانی و اوران وقت هم مهارت
 و سواد حسب کثرت و کامی و اهد و آلد ماجد این بزرگ منش در صغر سنی گذشته داعی اجل را
 لیک گفت و گو هرستی را در سلک فنا در عین شباب و یرنایی شفت این سرمایه دانش و
 بینش از نیروی بازوی خود و نیز از غایت هوشمندی و زیرکی با و مریدان خود علوم ضروری
 و فنون لابری حاصل فرمود و آرزای همه دوز و راه و رفقه طفلی و خرد سالی را دلیرانه
 طی نمود اکنون از چند سال بزمه پیچکیان چاک است در سر کار گردون اقتدار حضرت
 مولوی سید احمد خان صاحب بهادر دام اقباله بر عهده صدر نشی مدرسه العلوم علی گढ़ه
 متباد است و بر کرسی دیانت و امانت سر فزاینده از انزل کسوت متانت و دیانت حسن اخلاق
 و هر گونه شایستگی و خصلتی را بر تاقاست و نیاز به او قطع نموده و کلاه شرافت

و نجابت و انکسار و محرم اندیشی و نیکو گنگلی آنقدر که هر عالم برای فرق مبارک او آفریده
 انسان صورت فرشته خفته طلعت اقطاب درست ایمن کرد و انگار پلاس پوش خاک نشین لایم
 بنظر کرد که میانه می نگزند و یکی از دو کاگویان جان نثار در نگاه خود می دانند این دو جهان را جان آفرین
 این گوهر دریای علم و حیار و انشا که مران دارا و آمین یارب العباد و تحسین

از به خوش قلم منشی ذوالفقار	دیانت پناه و امانت شکار
ندیدم چو او منشی بهو غمخند	سراپا همه نیک و بس از جند
نزد ویش عیان نور شایستگی	ز خویش عیان شان بایستگی
چو گلزار طبعش همه اک و صاف	نزد ویش آگاه و عده خلعت

جناب مولوی ابوالحسن صاحب بدایونی سلمه در به

جوش صبا کف علم و هنر خردش دریای کمالات عالی قدر در شان گوهر صدق شرف و حدیث
 جوهر تیغ نجابت و متانت نیز هماناب آسمان علم و فضل و موز شناس اسرار ابد و ازل را در
 چون صفت مظهر او چمن جناب ماسٹر ابو الحسن سلمه الله تعالی از روشناسی نامدار و مرقعانی می افتد از
 قصه بدایون است خاندان علیا ش از بس شرف و همایون است سلسله نسب او با محمد بن
 حضرت ابوبکر الصديق میرسد اوصاف ذاتی و صفاتی او غایتی و نهایتی نداشتند و موز هر گونه
 علوم و فنون را نیکو میداند از مایه علوم و فنون و ادب انگریزی بالمال و در فن شعر هم می نویسد و فی
 صاحب کمال است و لوازم تندیب و شایستگی را بطریقی و تقدیم میرساند و مراسم اخلاق
 و حسن شجاری را بر سر گانه بجای آورد و در علم و بر و باری گوهری حدیث از هم عصران و هم چنان بوده
 و لباس انکساری را که حلیه خورشید است بر تن خود را سپرد کرده باین و شکت بجای سر استیگی
 و زوایدگی هم شناسائی دارند و یکی از فیروانان خود میدانند تا هفت سال در مدرسه العظیم علی گذر
 بر عهده مدرسی با انگریزی نامور ماند حالا از یک ستم بکشد و به بدستگیری جناب آفرین سل
 سید محمد رفیع خان صاحب حج ملی کوت بر حده مترجمی صدر سر فرزند اند این و پلشانه این
 نوجوان صالح را سلامت با کرامت داشته به صاحب مناسب سانا و آمین تحسین

خوش زبان و خوش بیان و خوش مثال	در همه علم و هنر صاحب کمال
--------------------------------	----------------------------

معلم و بکریت هر دم موعود زن	نام نامی دوست حضرت ابو الحسن
چهره او بطریق صدق و صفا	آیات پاکش هست کان اتقا

جناب منشی دوست علی صاحب مرحوم ساکن کاندله

نگارنده رقوم فضل و کمال داننده رموز و فائز آمانی و امان فرد نگار دیوان آفرینش
شناسنده اندازده دانش و بینش نیک فصولت سوده طینت آگاه از رموز خفی و علی
جناب منشی دوست علی انور الله مرقد از باشندگان قدیم کاندله بوده است و در جمیع ممالک
چه مالی و چه ملکی ملکه وافر داشت و جمله حسابات را صحیحی نگاشت و از دولت حج بیت الله متع بود
و در راه یاد خدا و ایندی پرستش از بس متورع آدمی و متواضع و خوش خلق و خوش نظر
پوده است و عقود از رشتنه امید بسید رسته کاران از انامل مطاوعه و کشته پیتر زرد اشیای نگارنده
برای حموری خانه زندگی دوم می داد و بار احسان بر دوش مفلوکان و بسته کاران بخوش و دلی
می نهاد و تمهید زندگی بر عهده منشی گری بسر کار انگیزی در میرد و پور پنجاب گذرانید چنانچه
بعالم کبر سنی بحر فضل و کمال تقصیر منشی را از طاعت روح خالی گردانید و از آگاه کاندله و از آگاه
و اسپین فیر و پور راست و دوزند از یادگار دوست کی حافظ عبد الغنی که در حسن اخلاق کینا
و در آزاد منشی و طبع اندازی بی همتا است دیگر مستطی احسان الحق و روشناس عالم است
این نو با و هم چستان خوش بهی و فراخ و ملکی را نیکو رنگ و بوی و کشت زار بود و سخارا
خوشگوار آرجی است این دهن آفرین این هر دو برادران را دانما زنده و نندست و کاران دارد

بسم صمت النون والصاد

جناب میان حیو نور محمد صاحب جمنی نوی نور الله مرقد

حقائق آگاه معارف و دستگاه کرسی نشین افوج طریقت لالی ابد ارموج معرفت بهار خوشنضا
بوستان شریعت فواص در بای طمانینه حقیقت عاشق جمال الله الصمد جناب میان بنیو نور محمد صاحب
نور الله صمد از مشایخ قهار و اولیای کامکار حضرت چمنی است و از دوز و شیخ زاکریان کجاست
خاکه توکل بکف پاییده و خرقه قناعت و تحمل بر دوش کشیده همه عمر مانند گل به بهار
صفه اویده کان نفا از همه یکسو مانده و مرکب ایند پرستی و خدا ستانی در میدان صداقت

و عبادت و دانیده بر اسرار تصوف و در روشنی قادر و از رموز ترکیه که باطنی نیکو ما هر چه بود و در پرده
سیاه رنگ جنب با همجو و حقیقی خود هر از ماندی و در گوشه تنهایی بایا و دو دو ساز و از نرس
فرزند شاد و روشنی هر آینه خدا و ادب و سوال مسائل بپرسد و قبل از پرسیدن جواب شای گفتمی گوید
تعلیم اندونی و طبیی را در مسلک و نامی طالبان از شغب نظر نور آسفتی همه زمانه هستی و یک عجز
تنگ و تاریک به ایرودی پیکش گذرانیده و گاه به دست از و حرم پیش کسی ارباب بل و از
انگه دانیده اگر گوی بریدان این در بای معرفت جناب حاجی ادا و الله صاحب سلمه رب و جناب
حافظ ضامن جسم بر حرم بوده اند شاع فیض این هر روز بزرگان مائده ضیای آفتاب قلب بگفتان
و به اطراف جهان رسیده و گرداگرده مردم از جوش فیض با منهار باب کشف و صاحب
فرتاب گردیده تخمنا در نشسته آینه از دو صد و پنجاه و نه دلق رنگ از سجاد هستی ازین کوچه
بر داشته بفرودس برین بردند و گوهر جان را به صیقل فیض تقصا و قدر سپردند از گاه آرازم گاه
او چمنانه است ایزد جانشانه برکت روح این حضرت ما را هم به بخشش آیین

جناب حاجی مولوی محمد قاسم صاحب مرحوم نانوتوی

شیرینیه فضل و کمال بوی و لایز نگار عشق ایزد و ذوالجلال طمع شبستان طریقت و شریعت
هر چه حقیقت و معرفت عالم کامل و در جو و سنخار خاک ماتم جناب حضرت مولوی محمد قاسم صاحب
نور الله مرقد اگر گزیده علما و سنجیده فضل و فضیله نانوته بوده است و منازل علوم گوناگون
و نشیب و فراز روز فنون و توفیقون بقدر هم هست و نیرودی فرتاب خدا و ادنی که پیچیده بود در
کان علوم و مخزن فنون باید گفت آنچه در توصیف او شنی اندیشه بر نگار دبی سست و هر قدر
تقریش سرسیده آید میرا است بر اسرار تصوف و صفای باطنی از فیض در بنای حاجی ادا و الله صاحب
مهوره افراد شمس و در میدان دوع و تقوی لوامی انالایغیری می افراشت تا بشخ فرخندیش
در خشان تر از برق خاطم بود و تقریر دیند برش هر گونه مشکلات علمی و حکمی با کاشف آنچه
و بهر چه مرید و دشمنیده بود و همه محفوظ خاطر بود سینه او را نمونه لوح محفوظ باید گفت لای آبدار
اندازه و نصیحتش را در رشته جان باید خست آفرین شیرین کلام و غلب البیان بوده گوی سبقت
از همه علماء موجوده زمان بر بوده و تا پنج خیم جادی الاول سینه بفرار و در شهنش و بهر می

ازین کارگاه کن فیکون رخت هستی برداشته راهی ملک جاوید شد ز او گاه مانوده در آن محکم
 نصیب دیو بند است پس از سه روز این واقعه جناب مولوی احمد علی صاحب سهارنپوری
 که عالم کامل و محدث بی مثل گویا آفتاب دین و دنیا بود ندانم سنجهای اوجا اهل علم است افزون شد
 و این سوسه گاه را از نور علم دین پرور اخذند این عالم گزیده فرمایش و سنجیده ذات فرموده بود

جناب عارف بالله مولوی عبد الرزاق صاحب مرحوم جعنیانوی

نیر روح قرا گشت رعیت و طریقت و شمیم دماغ افروز چمنستان معرفت ریاضت همیشه بهار
 صد اکت و لطافت گزاف است آثار درایت در شایسته متاع کی بسا مروت و اخلاق جناب
 حاجی مولوی عبد الرزاق صاحب مرحوم نور الله مرقده شرف العلماء و محزون الاولیا حضرت
 جعنیان بود و در راه زنده درونی و توکیه باطنی نیکو می بود و اسرارش از لوث هوامی صوری
 مبرا و سینه بے کینه اش از غبار حرص و آرزو مصفا دل نقیض سنخول او خیزد مکه معرفت پروری
 و سینه پاکش گنجینه رحمت آسمانی بود بسیار زنده در دین و آگاه دل بود و حاجت خود
 پیش کسی کمتر بود و بر شئوی عاشق جان باخته و بر رنگینی ضعیفیش اذن دل افشید
 و جهان آویخته بود و اکثر اوقات درس شئوی میفرمود و عقود و موز صوفیه را با نض و خوش بیانی
 و لطافت لسانی می گفت و چه شب چشم بیدار در پای و خدا همچو کواکب می ماند و ذکر الله و بتاها
 در او انگیز خوب می خواند طاعت تشائی را دوست می داشت و با کاری داد و دیدار از رشت می کشید
 حج بیت الله هم کرده و گویا هر شرف دیگر زیارات نیز به دست آورده در فن بانگ و کشتی کیمیا
 و پی همتا شده حدیث گوش شنو اکثر شنیده بیشتر این فن را به شرفا و نجای آمیخت
 و این چراغ جهان افروز را هر جا می افروخت بسیار شنیده پیشانی و هر دل عزیز بوده
 و در حق بزرگی و مرض نمی گوی سبقت از همه اطهار بعد و در دست او شقایق لیلان شانی مطلق
 نهاد و بر دل پاکش غرور اسرار نهانی کشاده بود و بهاء بیج الاولیاء لایحه جری یعنی کینه از وجود
 و نود و نوبی بهر اسه خلد برین شد ز او گاه جعنیان و دانی خواگانه حضرت کاندله است و عالم کسری
 و پیری چشم جهان بین او پنهان آورده و پیر و بے بصری بر مریدان دیده فرموده بود و درین حالت
 بے بصری عمر نهان با جماعت مع کبیر اولی از دست نداده و بار داشت از نهانی تا مسجد لکسی بزرگ رفت

در نهادن و اختیار نمودن و بقیه و از جهد خود بخواند می آید و اگر گشتن شمان من بهم دل و دینم دارم

جناب شیخ عبد الغنی صاحب مرحوم جنبیا نویسی

عامل با عمل و بی همتا و در تقدس و علم و فضل آسمان شجاعت را تا بان که کتب فزین اخلاق و در بیان یکی
و ادب پاک از گرد و کبر و بی جنبی جناب شیخ عبد الغنی صاحب مرحوم از آگاه و دان و بهوشیار و روان
جنبیا نه بود و طائف و عملیات را نیکو می دانست تا که وفرا زمان بیشتر علمای شده است همه عمر
در ملازمت محکمه فوج جاری گذرانید و گاهی شیرینی ناچار از سائب نرسانید از غایت خرم و طایفه
مستحق نشین گردید و در پنهان از خزان سحر کار می یافت و این جزایخ از زندگی می یافت و اگر الله
غذای روح او بود و بے ذکر اندک حال او چون فاقه کشان زار و مضطرب می شد و او را خطرات
هر دم ملتهب و مشتعل عاشق صادق خدا در رسول بود و در اسپین دانه با می نسج را بر سر او
موج دریای علم و اخلاق و در نشان گوهر عدل و محبت و وفای بود اکنون سه سال است
برگزار می ملک جاوید شد و دو پسر هم داشت یکی هشتی عبد الغنی که از بس مرد بین و خلق و خدا پرست
و حاجی بیت الله و امام خوش خویان آگاه و دان بود پس از پانزد و روز اگر گشتن پر خود
را بهی جنت الما و بی گردید و می فرزند حافظ سیف الرحمان که قرآن خوب می خواند و در پیش
و ارسته طبع بود پس از شش ماه از پدر و برادر جان بجان آفرین پسر وایه و ان خانه شمان
از مردان خالی است انا الله وانا الیه راجعون شیخ عبد الغنی صاحب برادر خرد و نوی عبد الرزاق بود

تقریبات

این تقریبات بر کلیات اردو مصنفه خود رنگ قسطیه ریخته
بمایون کلیدنا طقه فضل کشا در گنجینه ستایش و نیایش و اوراد و گرجان آفرینی
بدست خزینه و اراندیشه عرش سیرالکائنات است که در خزینه قدرت او رنگا رنگ جوهر و در
صناعت خرد و افزا و گوناگون گوهر روشن و جودات دانش افزا در پنهان و پوشیده است و در دست
آفرینش و قلمون امواج شکفت خیر و حیرت آگین می خیزد و انواع انواع لآلی بی بها و ثبات
قدرت او چراغ هدایتی در بزم اختراع و ابداع می افروزد و تجمل امواج عمان بدرخش موجی است

تعب انما خلقته انسان که بر مکی موجودات و تمامی کائنات بزرگی و سربلندی دارد و درود
انسان را با بس شرف شکفت و ده از لطف و سخن بخشیده است و در پروه سخن سانهایی خوش آئیده
و دل برابنده زخمه زن دمانیده است و در سر و سخن نواهای خوش و صداهای دلکش نهاده که
هر نوازنده حسب نیروی فکر و اندیشه آسمان پرواز و خوشید میزند و نغمه موافق توانائی نسیم
او را که خوش می سراید و تیر و سخن فرستاده پاک جوهر خود سرایه فصاحت و بلاغت و شاع
اگر آن بهاملاحت و جلالت به آن در جود او که هر که سخن سموده او بشنید زبان ناطقه او
گو یا بکلمه توحید گردید و زبانه زنا کفر و الحاد را از گردن جان پاره پاره خست و بگین معبود خود را
در چاه نسیان انداخت و خالق اکبر را به بانگ بلند الله اکبر یاد کرد و در خانه اسلام را از شمع
ایمان منور و در خشان فرمود و خدا را بر ابرار ان هزار سجود و بر دشواریش بی مریی حساب و دوست
آما بعد پوشیده و پنهان مباد که در عمان سخن جوش بای فراوان و تامل کم بیکان است هر قدر که
درین دریایی ناپید کنار پاغوش نرند همان قدر گوهر آبدار مضامین بدامن آرزو فراهم آید
در میزان اندیشه و ترازوی سگالش نیکو سنجیده ام و از چشم فرومانش دور اندیش
بار پادیده ام که در بحر طالع سخن سنجان معنی آفرین امواج گوناگون چونکته سرمی زنند
و از روانی فکر رنگارنگ جلوه ظهور می نمایند و آرزو رنگ اندیشه خون روان می چکانند گیسو
زیر سخن را در گره مقام حکمت بسته در تپس را بر باب سخن نوربان میرساند و شخصی متلع بی بها
سخن را در کبینه کنایه و تشبیه بند کرده خیابان مانی الضمیر را از ترشحات سحاب خوض و فکر
شادابی می بخشد گیسو به لغوه عاشقانه و دود و درون را از بوی سینه و کانون دل بریدن آرد و گویا
در زمان از مشوقان و غمزه ملر خان نغمه و لکس و نشید در آفرین می کشد و بعضی کسانی که
زیر باجهره عروس سخن را از غازه سادگی و ملیحه بے کلفی آراسته جن افروز دارند و غصه هر خنجر
طرز نگارش سخن خود جداگانه دارد و بر یک مرکب و از یک فتاده این منزل دشوار اگر از راه
موفق را نرسد چایه و این عقده سخت را از یک ناخن فکری کشاید از نجاست که این هم چهره
عظیم پوش خاک نشین عبد الرحمن حیرت جنبانوی قفل و کان سخن خود را بر ترازوین زرنگ
این فن و بر و رشتن ده پیمایان اقلیم سخن در بازار معانی سنجان بلند سیج و در سلسله عالی ظرفان

گزیده دانشج نه کشوده و تازه نمایش و نام جوئی را از پامی آرد و طبع نه پیوده و نه گاهه سخن را
 کاسه گدائی و کجول لقمه چینی کرده و خورنه بامید کسے نوع منفعت و بهبودگی این بساط پاک و خوشترنگ را
 و بسوق سخن آفرینان عالی و مانع گسترده بلکه هر آنیکه خون آلود و از لب زخم و لطم برآید بهسان
 کسوت سادگی و لباس بے تکلفی و درون تحریر به بستم و بنرنگه و دو دناک جهان سوز که از نور سینه
 بے کیسه مابر خاست فوراً او را خلعت نظم ساده پوشانیدم گدائی و رتیباً رستخاره
 و فرگاه تشبیه و کنایه و راز نه کردم نه وقتی جبین نیاز بر آستانه و فائق معانی و صنایع بدیع و موم
 پرستند و درون و جوش و یک طبع را در پرده سخن آشکارا گفتم و راز نه فرستی را به بهانه شعر سرانی
 برکت زار بیان فرودینم و اما خوش آمد خاطر زخم خورده خود را ملحوظ داشتتم و حرفی غلام طبع را نه
 به پیرایه تصنیف نگاشتم هر مصرع که در ذاک ماست و هر شعر ناله جاگه از حسرت انباشت تبر فلفله
 اشک دیده حرمان و داغ سینه سوزان است و هر کلمه یار که سوخته از دل بریان است ازین معنی
 بسیج من آن بود که این سخن ساده و کلام آتشین و آه خیزین را در محشّه فراهمی کشیده و شرف لالک
 دهم و این بدیان مجنونانه را از زینخانه خضاب کرده و در بزم صورت انجمن ظهور و شناسش نمایم
 و خود را در جگر که سخن سرایان بیدار و درون و روشن و لان تقدس مشحون بشمارم اما حسب ارشاد
 و الانما و جناب ملاک تاب بر او صاحب گرامی شان مولوی محمد اکبر صاحب سلمه الله تعالی
 که باغ شایستگی به بهار و گلزار استودگی را انصارت بشاشت آمار و چراغ علم و حکم را نور جهان افروز
 و دبستان زبده و تقوی امده و در بهنگا ادب آموز و آسمان فضل کمال انور رشید جانا تاب و در بهک
 ناپید کنار علم و هنر لایزال خوش آب اندجه مسودات را که پاره پاره و پریشان بچو خواص مجنونان
 و زوایای پزیشانی و طاق ابتری افتاده بودند و در سخاوت دیرینه و بر قرطاس پاره پزیشان
 و خراب نگاشته نماده بودند و نیز از حسن تفحص جستة فراهم کردم و برادران روحانی را که مراد
 از نظم ماست در انجمن محبت و فراهمی نشاند و پیوند گیکاست و انضباط مراقت از رشته ارتباط
 و اتحاد و آدم جناب حمد و کمال علم و دانش را مانند روح اندازن زدن و ابا کردن ما
 دست استبداد و در دامن آزادی و طلیع الله براری مازده ارشاد کرد و نه که نمیدانی ایزد جهان آفرین
 در تن سخن روان فرود نهاده و جان فرود با آسانی داده و سنجیکه از پرده دل می خیزد و مجسمه

و اهامم بزدانی و آشکارا بر تو آسانی است از آن سخن دل مرده جام آب گلزنک زندگی نوشد
 و از جوش گرمی خداداد او قالب افسرده خلعت حیات جاوید پوشد فصاحت سخن بلاغت کلام
 آینه دل را صیقل نماید و ملاحت و حلالت افریزد باغ خزان رسیده انبساط را همچو باد بهاری
 شگفتانده و سبزه خرمی و مست در چمنستان سینه رویاند اگر چه بعض دانش پرمهران گردید وصال
 این زمان ساز سخن سرودن را تشبیه به درودن شجر آبروداده اند و سخن آفریدن را سوختن
 در آتش حرمان و بدبختی بنداشته اند و سخن شناسان معانی جو را زمره کناسان می شمارند
 و انگشت اعتراض و زبون گوئی بر جگر اندگذاشته آنها میگردانند نظر برین یاوه سرانی نباید انداخت
 بلکه عنان شبدر نیز توجیه دلی را در میدان فراهمی کلیات معلوفت باید ساخت چرا که عرض مضایق
 مدتها در جمله سینه مانند نور جان آسوده اند و در مبدل همچو فرزندان شیرخوار غنوده اند اکنون
 از یادوری خامه جاودنگار از پرده دل بیرون خوانید بهسان سبزه بهار در گلشن ظهور و شیوع
 میدهد اند کلام را فرزندان روحانی گفته اند و سرایه خرمی روح در دوان در دیده اند این عزیز
 فرزندان را که از خون دل پروردگار نور جان بر و مندی بخشیده از اوج عزت فرو آورده
 و گوشت انداختن و در لوث فراموشی و کانون نسیان گداختن آیین پوشش می نیست سخن گفتن
 از طاق حافظه فرو انداختن گوهر از دریای بر آورده را در خاک ناکامی باز نشتن است طعنان آقا
 در دبستان فرزادگی نه سپارند و چندی در بزم پشیمان نه گذارند چراغ بلند نامی فروغی نیابد
 بهر حال چون دیدم که برادر ما باغ بقای جاوید را با بهار می خواهند و یا داین روسیاه را
 بر صفت روزگار نقش کردن آرزو دارند و بر حسن قبح کلام نظری ندارند ناچار همه رطب
 و با بس سخن خود را هر چه بدست آمد در شیرازه فراهمی چونند و دوم و گزیده ارمغان براسه
 یاران و عکساران و توده نورمان بر آخر سندی خاطر مدد ان گفته درون می گذارند بلی بود دوستی
 خود را بجان آفرین همی سپارم اگر از سخن در و آگین مالک تنه و فرجه یا بند بدعای خیر او فرمایند
 در نه این درویش سینه ریش را بر حال با بگذارند یا رب هر نوا نیکه انگلوی مای آید
 و صد انیکه از پرده خجسته خیزد همه از مضرب فرمان مست حرفیکه از زنا سخنان سینه براه کام لب
 بر تار بیان زخمه زن است همه آموخته و تعلیم داده معلم حکم واجب الاذعان است این آواز را

اگر به نعمت مناجات و دعا قیام براری لعل از اثر خلوص و صدق ارادت در آن اندازی هر کرم
 و بخشش الهی تو آگیزد نوازی ناله و آه دردناک از کانون جگر یی کشی همه بارها بخشش اعلائی تو
 درین اوراق بر چه نگاشته ام سر پازلفت محمد شمع دل است و حکمت که نقش بر صفحہ تو پاس کرد ام
 بکمی شعله تابان از کانون اندرون مشتعل است درین آتش پنهان اگر تابش از نور در دغا و کداز
 در پی و بر تو از صیای پیش حقیقی بخشی از چو در عنایت تو دور نیست و این ناله و آه و نوا را اگر
 از بیمه اثر فروغ جوش جهان سوز بر افروزی دور اینین دل سوزش از دور و حقیقی رسانی
 از مهر کرامت تو بعید نه یارب درین آه و ناله ما آن اثر دل افروز و نور افرازد که هر که از
 دور و اندرون بخواند دلش مطلع خورشید عشق حقیقی گردد و آتش محبت و شعله یاد تو در جگر بسین
 به بنفشه به افروزد که اونی تاب او جهانی را خاکستر سازد و پیوسته تا عشق تو از غم و غم خوشی
 و راست شکاری بوزن یارب آن درد که در جراحت دل مانده و مرهم تسکین او نیز در شفا
 لطف و احسان بی پایان است اگر اندک به بخشی عین بند پروری و شان کردگاری است
 و اگر درد برد در جراحت بر جراحت بزنی پیوسته سر تسلیم در تپا و در گاه تو در سجود است
 و در همه حالت رضای تو عین مقصود یارب در کلام درو آگین این خونابه نوش نماند و در
 و بلار و روشنی آن نور بنه که خانه محبت را نورانی و جلوه افروز عشق حقیقی سازد آن تار کینه و
 حسد و بغض و کینه کاخ مونس را خاک نماید و گدازد پنهان را از نیشتر دشمنی افزا و حقدافزین
 دور دار و گدازد تان خاطر درستان صفوت نشان از سنبل و ریحان اتحاد و داد آبا و جد و دار
 یارب گل اندیشه یاران را از گزند خارا بگری و عیب جوئی محفوظ دار و غنچه خاطر هم فزین
 از بوسه مشام افروز خلوص و کجمنی شگفته و محفوظ دار یارب در ریاض زندگی طوبی که در پیش
 مانعیم و زنگ بونیکه نمودی دیدیم و در جائیکه نشاندی نصیحتیم و آبیکه غشیدیم و بیابیکه
 بردی رفیقیم و گوهری که در بحر قعر طبع آفریدی در سلاک بیان و کثرت تحریر نصیحتیم چون روزی
 ازین باغ بشاشت افزا برون ببری و در گوشه لاله تار یک به سپاری و در کمانی از روزی
 از تن نازک دمی پو خاک ناچیز ما را تا فلک بیفتانی در آن زمان از آن بخشش غمخیزانی ده
 و از بیم و هراس پرکشش کردار گران خواب و اسپین رابی خوابی بده آمین یارب العالمین

ایک نعبه و ایک بستقین رب غفر وارحم و انت خیر الراحمین

خاتمه کلیات اردو

باد و پیمایان صحرائے روشن بمانی و جرعه کشان میگرد و سنجانی را گمن عادت است که چون
کدامی جزاید از نگاشته صورت انجام بیند و یک خامه سحر نگار از منزل دشوار گزار تحریر
و قسطیر به شارستان آرد و رسد هماندم از فرط مستی صهبای خرمی و غور سندی آستین افشان
و دو جبه کندان و رقص زنان سر و سپاس تنگای لعلانی جهان پیرا و غمزه ستایش و تازی بایش
ایزد بے مینا در بزم بیان می نوازند و آرزو پامان آمدن کار چرخ شادمانی و خوشش دلی
در کاغذ دل برافروزند همین سان حیرت سوخته جان را امری مصعب کاری سخت رونود
و در ترود و شگفت بوش بر بار دل نازکم از خود بکشند و اعنی چون می بینم که صحبت و بی جنبش تنگی
از فروزدان روحانی بسر آمد و این عزیزان جانی که مدت ها در خلوتخانه سینه و مهد جان قیام نموده
و از شیر روح و نهدای روان پرورش یافته اند اکنون جدا میشوند و از انجمن حضور می دوری
می ورزند و نوای اوداع دبانگ پذیرا میزنند و آتش حجابرت و ناله مفارقت
در تنور زندگی مامی افروزند چه جای شکر و سپاس است و یا موقع اندوه و هراس پایال
هرگز و نبوی یاو از فضا نه آخر شدن داستان زندگی و پدر و گردیدن روزی کاغذ برستی هم
می دهد آری چنانچه پدید است که طویر یک از دست ما این جریده نه دیان لباس اختتام پوشید
روزی کتاب حیات مانیز از دیوانخانه قضا و قدر کسوت انجام و انصرام خواهد پوشید
از اختتام این کلیات حیرت برشته جگر را اندیشه هم رسانیدن زاده اسپین سفود انگیز است
و این فکر پیوسته در پهل و خاندن تر از تیر است یا رب اکنون سپاس خاتمه کلیات گویم
و یاد در شت شگفت و تورع آخرین هستی که روداده است مجنونانه برهنه پا بوم چون نوای سپاس
و زمره نیایش ایزدی بر لب راغم هموندم آتش حرمان و مشعل مفارقت و جگر مل و بله با ببارد
میدانم که باز دیدار این سفینه که اندوه نامه است دیدن نخواهد بود چرا که ندیده چنان شد
نابود شد آینه ارمان برای برده آینه گان زنده دل و نورانی برای بستی گرد و پشمیان
ستوده نسرال است و دریای دل را از گران بها گوهر های آبدار خالی کردیم و پیش یاران

و بعد روان انبار بانهادیم و راه خود گرفتیم و از بزم غم می بیرون رفتیم یارب و تقیه مطلع
 قصیده هستی را از نوبت بمقطع رسد و در همان حالت ماتی و امنان را بگرگانه معاونت و دگرگاری
 ستوده فرمود و در شکنجه مکافات کرد و از ذخیره یاد کشش اعمال زشت مکش تابنده گنگا کریم
 نو امر زگار و پروردگار هست و در هر تنگی و صعوبت تویی فراخی ده هست یارب این کلمات
 از کرم عظیم خود در چشم جهان و جهانیان فیروز می و آبر و عطا کن و در جمیع روزگار بهر زندان
 منی پرورد بهر وزی ده آمین یارب العالمین

این تقریر بر دیوان می جناب مولوی فاضل حسین صاحب فدا نوشته شده
 سر ریختن از جمله افروزی ستایش داد و داد که سخن آفرین مزیّن و ایوان طلق از روشنی
 شمع نیایش فرمان فرمای اقیم بیان روشن زهی شهنشاه آفریدگار عالم است که همه
 آفریدار از آفرینش انسان زینت و افروختید و گویا شکوه انسان را از پیدایش
 سخن سخنان والا گوهر و معانی طرازان پاک جوهر ممتاز گردانید خضر گریان پاک شربت را
 از خزانه خلق الانسان مله البیان فرمند و جباه انجا فرمود و آفریدات حق من البیان
 مسخر اگر فکر آسمان چیار است حکم نمود زهی ایزد بی همتا است که در سخن اثر و در اثر و در در
 گذارش و سوزش نهاد و در طلسم کاری و جادو و شکاری و اعدا و رونی پیش بر و کشاد برای
 ستائیدن او داشت خاک را چه یار که زبان گفت در کام بچند نیم و آواز نه از حلقوم بیان
 بر آریم آنچه گوئیم و نویسیم همه آموخته و بخشیده اوست و آنچه گفته اند یا ایشان نیز زمره ستایش سرایم
 همه داده و آفریده اوست و خورشید پاک را از فرازیانی در روشن کلامی سفر از می داده و موجب
 آفرینش کائنات و مخزن سخن شیرین و معدن فصاحت و بلاغت جان آفرین فرمود و در می پاش
 قصیده طه و تسین نازل نمود مطلع قصیده ایجا و تو کمین بنام ذات پاک اوست و مطلع ترجیع بند
 اختراع و ابداع همه موجودات بر دست گوهر بی همتا اوست و در قعر بحر سخن نهاده و مجمع کلمات
 و ملاحت در دست فلق یا کش داده هر قدر که در محیط سخن پاغوش زنند هانقدر را لای آبدار
 صفت و ثناء بدست آید و چه صد آنکه در دریای کلام و بحر بیان مشن غوطه زنی بهم رسانند
 بهمان اندازه جواهر و اهریبه پیاپیانش در دامن بیان فرارسد سجود ارادت بر خداست

و در دو طاعت بر محمد مصطفی هست درین آوان نیست تو امان در بازار سخن رونق افروز افروز
 بیان ترقی و بلند می کمالش از حیرت گفت و حیطه گذارشش بیرون سخن بنجیده آب حیاتی است که
 هر که جائی از او نوشد جامه جاوید زندگی پوشد و واقعی است مگر ننگ اندوه فرسایه که تکیه بر
 در کشد لذت مسرور و سرست افزایا و گاری ای و پوشد و نوشد و دوست کسی که از دیک قاشق بخورد
 شمع نام آوری در ایوان این کارگاه و سه سه برافروزد با نیست بی خزان که ریاض فردین
 از رشک و پرده خفا نهان و گلشنی است همیشه بهار که صحرای محمولی و پرمانی از شادابی و از سنگها
 گریزان آئینه شد که این زمان چه جایوان و مبارک است و چه اگر امیزد و توانا و تبارک است
 که تازه بهارستان سخن رشک افزایان گلشن یعنی از دیدن دیوان و دم و او می فدا
 به سره اندوز از دولت فرحت و انبساط شدیم و از موج مضامینش لای آبرو معانی
 و در دامن نظر و در بین فراهم کردیم از صدق و حرفش رنگینی گوهر فصاحت و ستانت پیدا
 و از قهر عینق عبارتش و زبانان بلاغت و رزانت بودید افصاحت کثیر آستان بوس معانی آوست
 بلاغت جاد و بکش درگاه عرش با یگانه گفته دانی اوست بهشت برین نشانی از رنگ آینه تری
 اشعارش و باغ فردوس یاد گاری است از چمن بندی فکر آسمان سیر بلند قارشش
 این نگارین نامه را اگر زاهد شب زنده دار بزدان پرست صبح خیز بدست گیرد گل معرفت
 و غنچه حقیقت و در دامن آرزو چند و اگر ملامت گو فزای بیان بر سبزه غلط و پند پیش نظر نه
 دریای اندر ز کونین محیط نصیحت خافقین را موج زن باید و اگر عاشقان سوخته درون
 و بیدلان بگشت شمعون در دوجان سازند صورت محبوب را از آینه تحریرش آشکارا بینند
 شادابی مضامینش همچو سبزه باغ بهشت اعلی را از نور بصر بخشد و در جنگی عبارت حسن لطافتش
 مانند بر نهادن سیاه و در دامن سقیم القاب را از شپه هدایت و شعله رشادت سوخته
 شادستان سعادت آرد و از رشک هر شعر دلاویز حسن خیرش بیت ابروی خوبان لباس سیاه
 پوشید و حال گل و دکان از غایت محو بی نقطه جان افروزش در چوستان خط متواری و مژدی
 کردید این دیوان با نیست مسرت افزا که از بیاری شیرین در میان نورچرخ سیر سبز گشته
 و ریافت جهان خاک از باد و بهش بخشش خرد و آفرین روان مملو و بزرگ شده و بزرگ است

و طیف چو سبیل باغ بهشت تسکین بخش و تفسیدگی را با و نه ریت غنودت آگین مانند
 حوض کوثر راحت ده فرحت انما سبحان الله زهی شان مصنف او که فرمان فرمای مملکت محمدانی
 و خداوند سلطنت بی زوال بلند معانی است تحت نشین اقلیم صیانت و زراعت مملکت سر بر
 و بهیم سعادت و لیاقت و ملکش از آب بهشت بالیدگی یافته و ملکش از سحاب رحمت یزدانی بر روی
 و سنجیدگی پذیرفته طبع و فادش معنی آفرین لطافت خیر و ذین و دناش عرش بیافزست انگیز
 آستان کیوان پناهش سجد گاه ذهن و دوکا و فرگاهش کعبه فهم رسا و قبله اندیشه زراعت
 است تمهید و اخلاق پاسبان درگاه ثریا پایگاه اوست حکم و شایستگی در بان عتبه در
 و دستگاه اوست و میر فلک بسته برادر بزم معلی است و مطرب گردون غزل خوان محض علیا است
 اگر همه عمر در دریای سخن بر بنجونی ملاح بیان شناسد وری نموده آید سفینه و صفت بی پایانش را
 بر ساحل آرزو نرسد و اگر تا پدر و دشتان بساط وجود این و سوسه گاه آخر فنا و محیط ناپید کنار
 مدح بیکرانش باغوش زخم گوهر جانتاب حسن تفریش در دامن تحریر نه آرم نظرش فرازین
 و یقین رس و فکرش لطافت آگین سراپا مقدس کشف غوامض و صفش کلام نیست فرجام است
 مفسر آیات رموز مدحش بلند سی خیال مبارک کلام اوست ابیات

ندیدم چو ادب شاعر یغنی نگو	همه نیک رو و همه نیک خو
شهنشاه اقلیم دانش وری	ملک سخن و ادب و سروری
سر پای همه نوز چون مهر و ماه	خیالش بعرضش برین برده راه
بخوانم چو اورا ملک پایگاه	بجاست گفتن فلک و دستگاه

ای عبد الرحمن سراپا عصیان میدان حسن اوصافش از بس و از رویا است و فرا اهی
 لالی مدح کما حق که دل پسند سخن بدان معانی طراز باشد در دامن گزارش بسا بعبادت خود
 از آب گلاب نه شوی حرفی از وصف پاکش نه گویی تا ذخیره لیاقت و حسن استعداد و خرم گاه
 و انچه و بهم نرسانی و دوحه کلمه ستایش و توصیف در خیابان بیان نه نشانی ستودن بزرگان و فرزند
 از تولید حالان و تمثیل و پان خوشتر نماید و چه بودن جام رحیق آتش رنگ مدح عالی جامان
 و سخن طرازان و الاگو هرگز گدایان و هیچ سیرزان چگونه زیاده ازین مخروش و مجموع موده

اندرون سینۀ خود بخوش مرقومہ دہ سجوالی ۹۸۴

اخاتمہ کتاب

نسیم بر شمیم ریاض گفت ستایش آفریدگار عالم و عالمیان است کہ از غصن خوشک و زار
 و زویدہ گہما سے رنگارنگ و برگ ہائے سبز بصارت بخش دید افرا دیاند و در گہما و رہینہ
 تانگی خرد افروز روح خوش کن و خوشبو مشام افروز شگفت نما ذخیرہ درند و در کاغ مشام
 متاع گوناگون اندیشہ و سرمایہ تفہات بوظہن خیالات باسی فلک سیر و فروغ و چہ رخ
 وانش و پیش جو باند و در پرورہ خیالات انسانی عروس میست مانوس تدرت و صفت خود را
 آشکارا جلو افروز فرماید و جہانے را بر حسن عالم فریب این عروس فریفتہ و شفیفہ گرداند
 آرایش و زیبایش این کارگاہ کن فیکون منحصر بخوبی و درستی خیالات انسانی است و از نو شام
 خیالات عالی و ماخان و بیدار و روان ایوان آفرینش روشن و جلوہ افروز جا ویدانی است
 ہمین عروس نیال فریب استمال است کہ کتاب از لعل حسن عالم فریب خود گرد می زارہان را
 آب گل رنگ محبت الہی بر آب منجمد سینہ ما انداختہ است است نماید و گما ہے عالمی را از ضیاء
 جہاتاب جلال شکوت استمال خویش بر زیبا ریش و شگفتگی دوروزہ این نال سفیاء پرؤل دادہ
 و عاشق روی مردم فریب اوسان و ستایش تنگ ری فہائے بے پایان است و تیش لو بیکران
 از درہ تا کوہ ہرشی گاہ بہت بر کمال قدرت دوست و از کوہ تا عرش بلند شکوہ شاہ صادق پر جلال
 بر صنعت دوست خدا سے یکتا و بے ہمتا را ہزاران ہزار سجود است و بر فرستادہ پاک او
 کہ سالار بیت الحرام است و گردیدہ و اور فرسند لاج خاص و عام از ازل تا ابد و فروز تر از درہ
 و برگما و قطرہ آبہا درود اما بعد رو سیاہ سر ما یہ معیت و گناہ عبد الرحمن حبیب انوی
 ساز سپاس می نواز و محفل نیایش ایندی را از شید شکرانہ دی گرم میب از داغنی از گرم و
 فضل ابد سالہ سفینہ رحمانی از دریای نوری نگاہی جسد و جہان پلاس پوش خاک نشین
 بر حل اختتام رسید و غنچہ آرزو از نسیم خنت و جانفشانی شیار و زمی بکفیدید
 این سخن ناچینہ مار مقبول طباغ برگزیدگان در گاہ خود فرما و لباس ویزش پسندید
 زندہ و دلان عطا کن مین یارب العالمین

رحم خاتمہ شکیں شامہ نبض شناس پلن برسمانی آگاہ رنور سنجی
 شیو ابیان سخن سنج سجدان برگزیده درگاه رب المشرقین جناب
 مولوی منشی محمد رفیع اسی حسین خدا دام افصالہ کہ از راہ خردوان
 و قدر دانی این تقریر حضرت فرمودند و مودعہ

<p>بم نعت جیب او محال ست دنیا بہ تیغ میکند و یا محسن خود خطاب و ام تقریر بطرز نامہ است این اعزاز افزا سے ہو قار ان یا حضرت قدر دان بشارہ در خلق و کرم ستودہ آفاق اسی احمد سپہر مکنت دانی آئینہ انجلا سے افکار ہم شان جمالی در ریاضی در طبیب بہ ابو طلی صاحب مساح جد اول حقیقت یا مصحف حق بسینہ داری غمزدان کتاب کالیست سہ و سہی ریاض دانش منسوب بہ اختصاص معنی موصوفہ خصائص حمیدہ</p>	<p>و بشوار چہ حمد لایزال ست ما چار غرین بنہ سر و پا او صاف حمیدہ می نگام نیز نگاہ جدید خاندہ ست این اسے محسن خال خاکساران اسے حیرت مہربان بندہ اسی بکرم محیط اخلاقی اسی ماہ منار لہرسانی اسی طوطی ہند فخر گفتار اسی حیرت حیرت ان ماضی نباض سخن جیکم صاحب اسی ساکب سہل طریقت پنهان بدردن شہینہ داری ہر وقت سہل قابلیت اسی منتخب ریاض دانش اسے موجد طرز خاص معنی اسے جامع خلاق برگزیدہ</p>
---	--

تقریر و تالیف از مولوی محمد رفیع

مرآت جمال خوش بیانی
 اسے صاحب نظم و شعر والا
 تالیف نموده کتابے
 آیات صورت معانی است
 گو یا ست پئی سخن خزینہ
 دریا سے معانی متین است
 این نامه صیقل ہنر است
 گنج زرر انگمی بگویم
 چون آب حیات برخواهم
 حرفے چو ازین صیقل خواندم
 از زائده سخن صلائیست
 دریای محیط نیک نامی است
 این نامه نظارہ نگار است
 ہی ہی چه عجیب یادگار است
 آراش بزم دوست کاہی است
 در طول چه اختصار کردی
 در کوزه محیط پر نمودی
 ہر قطرہ دُر در غرر نمودی
 اسے ناظم و ناثر دانہ
 معنی بکلام در نوشتی
 در وصف سخن چہ جہر نمودی
 این بندہ کیلئے جان را
 در زمرہ قسا بلان شمردی

حیرت و آہی و فغانی
 ہم چہ بہ آصفی و طغیان
 در وقتہ فرس انتخابے
 یا شکل مرقع مبانی است
 موسوم نموده سفینہ
 یا کشتی گو ہر شین است
 یا کیسہ پیر از زرد گہر است
 یا تاج سرشی بگویم
 شد تازہ ز دیدنش روانم
 صد لالہ آگمی دمانم
 تقریب شکر و غم زدائیست
 یا ز ورق بحر خوش کلامی است
 تسکین دہ جان بقرار است
 از رنگ زمانہ بانگار است
 فہرست فن بلند نامی است
 صد مرحلہ در قدم نوردی
 صد باب بصفہ در کشودی
 از بحر سفینہ پر نمودی
 در طہ ز جہد خود یگانہ
 یا مشک بزعفران سرشتی
 زہ گشت وظیفہ ز باہم
 تا چہیزد ترین مردمان را
 باندہ چہ گمان نیک بردی

من شکر نواز شست چه گویم	در راه سپاس تو چه بگویم
اے نام گرامیت بعالم	مانند جہان چو نام حاتم
من ہم بے یاد کار ایام	سارنج نمود و ام سداخام
خوش سال شدہ ستانی بیان	فرخندہ سفینہ صبیان
اگر وقت سن مسیح جوئید	تا دلیل بلا غمش گجوئید

تقریب چلیکہ ملک جو ابرہہ ملک خواص درایت معانی شاد و بحر سخندان
جناب محبت ماب گزیدہ در گاہ برحق منشی محمد احسان الحق صاحب
متخلص بہ حسن سلمہ اللہ تعالیٰ کہ از راہ مہربانی بر این کتاب ارقام
فرمودند نوشته سے آید

بزاران ہزار شکر و سپاس خدا سے عزوجل را زیباست کہ از قدرت کاملہ خود و جلال حق
بیا فرید و بطنای جوہر گفت و شنود انسان را اشرف المخلوقات گردانید و درود ناما محدود
جناب سال ماب محمد مصطفیٰ و احمد مجتبیٰ علیہ السلام را اسرار است کہ بر روی
اقتیان باب ہدایت و رحمت و اگر کہ بوسیت آن ہر کسے امکانی آشنا تعنیفات کلام
راہ خدا کرد بعد حمد و صلوات کثیرین خلائق احسان الحق سجدات حضرات سخن سنج
و سخن فہم عالی طبع گزارش پرداز است کہ درینو کتاب پیراز جو ابرہہ رحمانی نویسم بی سفینہ رحمانی
مصنفہ حضرت مخدومی و کرمی قدردان عالیشان جناب و ستادی حکیم جان و محمد عبد الرحمن صاحب
حیرت جہنما نوی دام افضا لکم نور افزای بصارت تمام عبارت فصیح و مضامین طبع آن
در کوچہ استعماد و استر شا در بہریم نمود و بی نگاہ تر فرمود و از اول تا آخر بشوق تمام اورا
دیدم و کلمات فیض و فوائد را بر جہیم سفینہ اول در حکایات غریب بادشاہت و سفینہ دوم
در روایات عجیبہ ردیشان و سفینہ سوم شہر نکا ریزرگان بچشم دیدہ و قرا بتیان
و صحبتیان خود است سبحان اللہ کتاب نا در رقم فرمودند گویا تمام حالات حیرت آمود
ماضی و حال قابل یاد و داشتن متعلمان درج سفینہ نموده اند این نسخہ لطیف را بر اے
نقل سوده از راہ نواز شش بزرگانہ مرا سپردند چنانچہ در عین تعبیل اقبال کلمات رقم خود نقش بردارم

اراده دارند که طبع روانه نمایند و عام و خاص را بذهن طبع متفیض فرمایند و اندک کرم
 شتاب تر از روی ایشان برآرد و فسخ دلیله را به طبع درآرد و معرفت جهان غایب نماید که خبری
 بیننده و وسیع کننده بهره را باید اگر این پاره عبارت به خاتمه کتاب از نام کتاب الحروف
 بحیطه سحر طبع در آید بحث شکوی و ممنونی من را اهل مطبع است یا رب بخاشن بخیر باد بحرمت النون و الصمد

فرقه کمال

احسن از روی آفرین فی القور سال هفتم سیفیه پرفیض

خاتمه الطبع

آفریننده را که زبان در دهان آفرید محمد لاسخوی و آفریده را که کلام بحر نظامش زبان را بتقریر
 ایمان طلاقت بخشید سپاس و ثنا و نکته فغانی را که متاع فصاحت و بلاغت سرمایه حصول
 اغراض داین می پذیرد و زنده شده بجهت افزا که این کتاب متضمن حکایات بادشاهان و ادکار ایشان
 ماضی و حال که هر فقره اش اندر زری است در زور آید و زنگوش گردیدن بهوشمندان و بهر جمله اش
 پندی است شایان پسندیدگی خرد پسندان تجریت پیران و زوایای معانی موسوم به سیفیه رحمانی
 و سه سیفیه دارد بهر سیفیه اش از نکات سینیه به سینه پر و بهر نکته اش خوشتر از صد گنجینه دست
 مصنفش ستوده که در اشیوایان مجنبا نوی نژاد حکیم عبدالرحمن التملص به حیرت
 آن کس است که شاد و توج بحر طبعش بهین سیفیه بسکت بهمانا شرف جفایانه از وطن مدوح
 اگر به مثابه شرف جام نجات مولانا عبدالحق صاحب گفته آید بجای خویش است با را اول بهاء جلال
 شانه ۴ مطابق ماه رمضان المبارک بحسن اتمام کار کنان مطبع اود و انبیا جبره و ایش
 مصنف مدوح حله طبع در بر کشید

